

## اول پادشاهان

### داود پادشاه در سن پیری

گفت: «آیا می‌دانی که ادونیا پسر حجیت، خود را پادشاه نامیده و پادشاه ما داود از این موضوع بی‌خبر است؟<sup>12</sup> اگر می‌خواهی جان خودت و پسرت سلیمان را نجات بدهی، آنچه می‌گویم، بکن. <sup>13</sup>پیش داود پادشاه برو و به او بگو: ای پادشاه، مگر شما قول ندادید که پسر من سلیمان بعد از شما پادشاه بشود؟ پس چرا حالا ادونیا پادشاه شده است؟<sup>14</sup> همان وقت که تو مشغول صحبت کردن با داود هستی، من هم می‌آیم و حرف تو را تأیید می‌کنم.»

<sup>15</sup>پس بتشیع به اتاق پادشاه رفت. داود پادشاه خیلی پیر شده بود و ایبشگ از او پرستاری می‌کرد. <sup>16</sup>بتشیع جلو رفت و تعظیم کرد. پادشاه پرسید: «چه می‌خواهی؟»

<sup>17</sup>بتشیع جواب داد: «ای پادشاه، برای این کنیزتان به خداوند، خدای خود قسم خوردید که بعد از شما پسر من سلیمان بر تختانت بنشیند؛<sup>18</sup> ولی حالا ادونیا بجای او پادشاه شده است و شما از این موضوع بی‌خبرید. <sup>19</sup>ادونیا جشن بزرگی گرفته و گاو و گوسفندان زیادی سربریده و تمام پسرانتان را با ایباتار کاهن و یوآب فرمانده سپاهتان به این جشن دعوت کرده اما پسران سلیمان را دعوت نکرده است.<sup>20</sup> حال ای پادشاه، تمام ملت اسرائیل منتظرند تا ببینند شما چه کسی را به جانشینی خود انتخاب می‌کنید. <sup>21</sup>اگر زودتر تصمیم نگیرید، بعد از شما با من و پسر من سلیمان مثل یک خیانتکار رفتار خواهند کرد.»

<sup>22</sup><sup>23</sup>وقتی بتشیع مشغول صحبت بود، به پادشاه خبر دادند که ناتان نبی می‌خواهد به حضور پادشاه شرفیاب شود. ناتان داخل شد و به پادشاه تعظیم کرد <sup>24</sup>و گفت: «ای سرور من، آیا شما ادونیا را جانشین خود کرده‌اید تا بر تخت سلطنت بنشیند؟<sup>25</sup> چون امروز ادونیا جشن بزرگی برپا کرده و گاو و گوسفندان بسیاری سر بریده و پسرانتان را با ایباتار کاهن و فرماندهان سپاهتان به این جشن دعوت کرده

1 داود پادشاه بسیار پیر شده بود و هر چند او را با لحاف می‌پوشانند، ولی گرم نمی‌شد. <sup>2</sup>درباریان به او گفتند: «علاج تو در این است که یک دختر جوان از تو پرستاری کند و در آغوش بخوابد تا گرم بشوی.» <sup>3</sup>پس در سراسر کشور اسرائیل گشتند تا زیباترین دختر را برای او پیدا کنند. سرانجام دختری بسیار زیبا به نام ایبشگ از اهالی شومن انتخاب شد. او را نزد پادشاه آوردند و او مشغول پرستاری از پادشاه شد، ولی پادشاه با او نزدیکی نکرد.

### ادونیا، مدعی تاج و تخت

<sup>4</sup>پس از مرگ ایبشالوم، پسر بعدی پادشاه به نام ادونیا که مادرش حجیت بود، به این اندیشه افتاد تا بر تخت سلطنت بنشیند. از این رو عرابه‌ها و عرابه‌رئان و یک گارد پنجاه نفره برای خود گرفت. ادونیا جوانی بود خوش‌اندام، و پدرش داود پادشاه در تمام عمرش هرگز برای هیچ کاری او را سرزنش نکرده بود.

<sup>7</sup>ادونیا نقشه خود را به اطلاع یوآب و ایباتار کاهن رساند و آنها نیز قول دادند از او حمایت کنند.<sup>8</sup> اما صادقانه، کاهن، بنایا، ناتان نبی، شمعی، ریکی و گارد سلطنتی نسبت به داود پادشاه وفادار ماندند و از ادونیا حمایت نکردند.

<sup>9</sup>یک روز ادونیا به عین روجل رفت و در محلی به نام «سنگ مار» مهمانی مفصلی ترتیب داد و گاو و گوسفندان پرواری سر برید. او پسران دیگر پادشاه و مقامات دربار را که از یهودا بودند دعوت کرد تا در جشن شرکت کنند.<sup>10</sup> اما او ناتان نبی، بنایا، محافظان دربار و برادر ناتنی خود سلیمان را به آن مهمانی دعوت نکرد.

### سلیمان پادشاه می‌شود

<sup>11</sup>پس ناتان نبی نزد بتشیع مادر سلیمان رفت و به او

گرفته و روغن آن را بر سر سلیمان ریخته، او را تدهین نمود. بعد شیپورها را نواختند و تمام مردم فریاد بر آوردند: «زنده باد سلیمان پادشاه!»<sup>40</sup> سپس همه با هم شادی‌کنان به اورشلیم برگشتند. صدای ساز و آواز آه چنان بلند بود که زمین زیر پایشان می‌لرزید!

<sup>41</sup>ادونیا و مهمانانش به آخر جشن نزدیک می‌شدند که این سروصدا به گوششان رسید. وقتی یوآب صدای شیپورها را شنید پرسید: «چه خبر است؟ این چه غوغایی است که در شهر برپا شده؟»

<sup>42</sup>حرف او هنوز تمام نشده بود که یوناتان پسر ابیاتار کاهن از راه رسید. ادونیا به او گفت: «داخل شو! تو جوان خوبی هستی و حتماً خبری خوش برایت آورده‌ای!»

<sup>43</sup>یوناتان گفت: «آقای ما داود پادشاه، سلیمان را جانشین خود کرده است!»<sup>44</sup> و سلیمان را بر قاطر مخصوص خود سوار کرده، همراه صادق کاهن، ناتان نبی، بنایا و گارد سلطنتی به جیحون فرستاده است. صادق و ناتان، سلیمان را بعنوان پادشاه جدید تدهین کرده‌اند! اینک آنها برگشته‌اند و از این جهت تمام شهر جشن گرفته‌اند و شادی می‌کنند. این هلهله شادی از خوشحالی مردم است!<sup>46</sup> سلیمان بر تخت سلطنت نشسته است<sup>47</sup> و درباریان برای عرض تبریک نزد داود پادشاه می‌روند و می‌گویند: خدای تو سلیمان را مشهورتر از تو بگرداند و سلطنت او را بزرگتر و با شکوهتر از سلطنت تو بسازد؛ و داود پادشاه نیز در بستر خود سجده کرده<sup>48</sup> به دعاهای خیر ایشان اینطور جواب می‌دهد: سپاس بر خداوند، خدای اسرائیل که به من طول عمر داده است تا با چشمان خود ببینم که خدا پسر مرا برگزیده است تا بر تخت سلطنت من بنشیند و بجای من پادشاه شود!»

<sup>49</sup>ادونیا و مهمانان او وقتی این خبر را شنیدند، ترسیدند و پا به فرار گذاشتند.<sup>50</sup> ادونیا از ترس سلیمان به خیمه عبادت پناه برد و در پای قربانگاه بست نشست.<sup>51</sup> به سلیمان خبر دادند که ادونیا از ترس او به عبادتگاه پناه برده و در آنجا بست نشسته

است. هم‌اکنون ایشان می‌خورند و می‌نوشند و خوش می‌گذرانند و فریاد می‌زنند: زنده باد ادونیا پادشاه!<sup>26</sup> اما من و صادق کاهن و بنایا و سلیمان به آن جشن دعوت نشده‌ایم!<sup>27</sup> آیا این کار با اطلاع پادشاه انجام گرفته است؟ پس چرا پادشاه به ما نگفته‌اند که چه کسی را به جانشینی خود برگزیده‌اند؟»

<sup>28</sup>با شنیدن این حرفها، پادشاه دستور داد بتشیع را احضار کنند. پس بتشیع به اتاق برگشت و در حضور پادشاه ایستاد.

<sup>29</sup>آنگاه پادشاه چنین گفت: «به خداوند زنده که مرا از تمام خطرات نجات داده، قسم می‌خورم که<sup>30</sup> همانطور که قبلاً در حضور خداوند، خدای اسرائیل برایت قسم خوردم، امروز کاری می‌کنم که پسر سلیمان بعد از من پادشاه شود و بر تخت سلطنت من بنشیند!»

<sup>31</sup>آنگاه بتشیع در حضور پادشاه تعظیم کرد و گفت: «پادشاه همیشه زنده بماند!»

<sup>32</sup>سپس پادشاه گفت: «صادق کاهن و ناتان نبی و بنایا را پیش من بیاورید.» وقتی آنها به حضور پادشاه شرفیاب شدند،<sup>33</sup> پادشاه به ایشان گفت: «همراه درباریان من، سلیمان را به جیحون ببرید. او را بر قاطر مخصوص من سوار کنید<sup>34</sup> و صادق کاهن و ناتان نبی وی را در آن شهر بعنوان پادشاه اسرائیل تدهین کنند. بعد شیپورها را به صدا در آورید و با صدای بلند بگویید: زنده باد سلیمان پادشاه!»<sup>35</sup> سپس سلیمان را همراه خود به اینجا برگردانید و او را به نام پادشاه جدید بر تخت سلطنت من بنشانید، چون من وی را رهبر قوم اسرائیل و یهودا تعیین کرده‌ام.»

<sup>36</sup>بنایا جواب داد: «اطاعت می‌کنیم. خداوند، خدایت برای این کار به ما توفیق دهد.»<sup>37</sup> همانطور که خداوند با تو بوده است، با سلیمان پادشاه هم باشد و سلطنت او را از سلطنت تو شکومندتر کند.»

<sup>38</sup>سپس صادق کاهن، ناتان نبی و بنایا با محافظان دربار، سلیمان را بر قاطر داود پادشاه سوار کردند و به جیحون بردند.<sup>39</sup> در آنجا صادق کاهن، ظرف روغن مقدس را که از خیمه عبادت آورده بود،

او را نکشم؛ ولی تو نگذار او بیسزا بماند. تو مردی دانا هستی و می‌دانی چه باید کرد که او نیز کشته شود.»

### وفات داود

<sup>10</sup>وقتی داود درگذشت او را در شهر اورشلیم به خاک سپردند.<sup>11</sup> داود چهل سال بر اسرائیل سلطنت نمود. از این چهل سال، هفت سال در شهر حبرون سلطنت کرد و سی و سه سال در اورشلیم.<sup>12</sup> سپس سلیمان بجای پدر خود داود بر تخت نشست و پایه‌های سلطنت خود را استوار کرد.

### مرگ ادونیا

<sup>13</sup>یک روز ادونیا به دیدن بتشبع مادر سلیمان رفت. بتشبع از او پرسید: «به چه قصدی به اینجا آمده‌ای؟»

ادونیا گفت: «قصد بدی ندارم.<sup>14</sup> آمده‌ام تا از تو درخواستی بکنم.»

بتشبع پرسید: «چه می‌خواهی؟»

<sup>15</sup>ادونیا گفت: «تو می‌دانی که سلطنت مال من شده بود و تمام مردم هم انتظار داشتند که بعد از پدرم، من به پادشاهی برسم؛ ولی وضع دگرگون شد و برادرم سلیمان به پادشاهی رسید، چون این خواست خداوند بود.<sup>16</sup> اما حال خواهشی دارم و امیدوارم که این خواهش مرا رد نکنی.»

بتشبع پرسید: «چه می‌خواهی؟»

<sup>17</sup>ادونیا گفت: «از طرف من با برادرم سلیمان پادشاه، گفتگو کن چون می‌دانم هر چه تو از او بخواهی انجام می‌دهد. به او بگو که ایبتگ شومی را به من ب‌زنی بدهد.»

<sup>18</sup>بتشبع گفت: «بسیار خوب، من این خواهش را از او خواهم کرد.»

<sup>19</sup>پس بتشبع به همین منظور نزد سلیمان پادشاه رفت. وقتی او داخل شد، پادشاه به پیشوازش برخاست و به او تعظیم کرد و دستور داد تا برای مادرش یک صندلی مخصوص بیاورند و کنار تخت او بگذارند. پس بتشبع در طرف راست سلیمان پادشاه نشست.<sup>20</sup> آنگاه

و می‌گوید: «سلیمان برای من قسم بخورد که مرا نخواهد کشت.»

<sup>22</sup>سلیمان گفت: «اگر ادونیا رفتار خود را عوض کند، با او کاری ندارم؛ در غیر این صورت سزای او مرگ است.»

<sup>23</sup>سپس سلیمان کسی را فرستاد تا ادونیا را از عبادتگاه بیرون بیاورد. ادونیا آمد و در حضور سلیمان پادشاه تعظیم کرد. سلیمان به او گفت: «می‌توانی به خانه‌ات برگردی!»

### وصیت داود به سلیمان

وقت وفات داود پادشاه نزدیک می‌شد، پس

## 2

به پسرش سلیمان اینطور وصیت کرد:

<sup>2</sup>«چیزی از عمرم باقی نمانده است. تو قوی و شجاع باش<sup>3</sup> و همواره از فرمانهای خداوند، خدایت پیروی کن و به تمام احکام و قوانینش که در شریعت موسی نوشته شده‌اند عمل نما تا به هر کاری دست می‌زنی و به هر جایی که می‌روی کامیاب شوی.<sup>4</sup> اگر چنین کنی، آنگاه خداوند به وعده‌ای که به من داده وفا خواهد کرد. خداوند فرموده است: اگر نسل تو با تمام وجود احکام مرا حفظ کند و نسبت به من وفادار بماند، همیشه یکی از ایشان بر مملکت اسرائیل سلطنت خواهد کرد.»

<sup>5</sup>«در ضمن تو می‌دانی که یوآب چه بر سر من آورد و چطور دو سردار مرا یعنی ابئیر و عماسا را کشت و دست خود را به خون این بیگناهان آلوده کرد. یوآب وانمود کرد که آنها را در جنگ کشته ولی حقیقت این است که در زمان صلح ایشان را کشته بود. گوی یک مرد دانا هستی و می‌دانی چه باید کرد تا او کشته شود.<sup>7</sup> اما با پسران برزلائی جلعادی با محبت رفتار کن و بگذار همیشه از سفره شاهانه تو نان بخورند. چون وقتی از ترس برادرت ابشالوم فرار می‌کردم، آنها از من پذیرایی کردند.<sup>8</sup> شمععی پسر جیرای بنیامینی را هم که از اهالی بحوریم است به یاد داری. وقتی من به محنایم می‌رفتم او به من اهانت کرد و ناسزا گفت. اما وقتی او برای استقبال از من به کنار رود اردن آمد، من برای او به خداوند قسم خوردم که

<sup>29</sup>وقتی به سلیمان پادشاه خبر رسید که یوآب به خیمهٔ عبادت پناه برده است، بنایا را فرستاد تا او را بکشد.

<sup>30</sup>بنایا به خیمهٔ عبادت داخل شد و به یوآب گفت: «پادشاه دستور می‌دهد که از اینجا بیرون بیای.» یوآب گفت: «بیرون نمی‌آیم و همین جا می‌میرم.» بنایا نزد پادشاه برگشت تا کسب تکلیف کند.

<sup>31</sup>پادشاه گفت: «همانطور که می‌گویید، عمل کن. او را بکش و دفن کن. کشتن او، لکه‌های خون اشخاص بیگانه‌ی را که او ریخته است از دامن من و خاندان پدرم پاک می‌کند.»<sup>32</sup> او بدون اطلاع پدرم، ابنیر فرماندهٔ سپاه اسرائیل و عماسا فرماندهٔ سپاه یهودا را که بهتر از وی بودند کشت. پس خداوند هم انتقام این دو بی‌گناه را از او خواهد گرفت<sup>33</sup> و خون ایشان تا به ابد برگردن یوآب و فرزندان او خواهد بود. اما خداوند نسل داود را که بر تخت او می‌نشینند تا به ابد برکت خواهد داد.»

<sup>34</sup>پس بنایا به خیمهٔ عبادت برگشت و یوآب را کشت. بعد او را در کنار خانه‌اش که در صحرا بود دفن کردند.

<sup>35</sup>آنگاه پادشاه، بنایا را بجای یوآب به فرماندهی سپاه منصوب کرد و صادق را بجای ابیاتار به مقام کاهنی گماشت.

### مرگ شمعی

<sup>36</sup>سپس پادشاه، شمعی را احضار کرد. وقتی شمعی آمد، پادشاه به او گفت: «خانه‌ای برای خود در اورشلیم بساز و از اورشلیم خارج نشو.»<sup>37</sup> اگر شهر را ترک کنی و از رود قدرون بگذری، بدان که کشته خواهی شد و خونت به گردن خونت خواهد بود.»

<sup>38</sup>شمعی عرض کرد: «هر چه بگویند اطاعت می‌کنم.» پس در اورشلیم ماند و مدت‌ها از شهر بیرون نرفت.

<sup>39</sup>ولی بعد از سه سال، دو نفر از غلامان شمعی پیش اخیش، پادشاه جت فرار کردند. وقتی به شمعی خبر دادند که غلامانش در جت هستند،<sup>40</sup> او الاغ خود را آماده کرده، به جت نزد اخیش رفت. او

بتشیع گفت: «من یک خواهش کوچک از تو دارم؛ امیدوارم آن را رد نکنی.»

سلیمان گفت: «مادر، خواهش تو چیست؟ می‌دانی که من هرگز خواست تو را رد نمی‌کنم.»

<sup>21</sup>بتشیع گفت: «خواهش من این است که بگذاری برادرت ادونیا با ابیشگ ازدواج کند.»

<sup>22</sup>سلیمان در جواب بتشیع گفت: «چطور است همراه ابیشگ، سلطنت را هم به او بدهم،\* چون او برادر بزرگ من است! تا او با یوآب و ابیاتار کاهن روی کار بیایند و قدرت فرمانروایی را بدست بگیرند!»<sup>23</sup><sup>24</sup> سپس سلیمان به خداوند قسم خورد و گفت: «خدا مرا نابود کند اگر همین امروز ادونیا را به سبب این توطئه که علیه من چیده است نابود نکنم! به خداوند زنده که تخت و تاج پدرم را به من بخشیده و طبق وعده‌اش این سلطنت را نصیب من کرده است قسم، که او را زنده نخواهم گذاشت.»

<sup>25</sup>پس سلیمان پادشاه به بنایا دستور داد که ادونیا را بکشد، و او نیز چنین کرد.

### تعیید ابیاتار و مرگ یوآب

<sup>26</sup>سپس پادشاه به ابیاتار کاهن گفت: «به خانهٔ خود در عناتوت برگرد. سزای تو نیز مرگ است، ولی من اکنون تو را نمی‌کشم، زیرا در زمان پدرم مسئولیت نگهداری صندوق عهد خداوند با تو بود و تو در تمام زحمات پدرم با او شریک بودی.»<sup>27</sup> پس سلیمان پادشاه، ابیاتار را از مقام کاهنی برکنار نموده و بدین وسیله هر چه خداوند در شهر شیلوه دربارهٔ فرزندان عیلی فرموده بود، عملی شد.\*\*

<sup>28</sup>وقتی خبر این وقایع به گوش یوآب رسید، او به خیمهٔ عبادت پناه برد و در پای قربانگاه بست نشست.\*\*\* (یوآب هر چند در توطئهٔ ایشالوم دست نداشت اما در توطئهٔ ادونیا شرکت کرده بود.)

\* ازدواج با ابیشگ که از کنیزان داود پادشاه بود، طبق رسم آن زمان، به نحوی به ادونیا حق ادعای سلطنت می‌بخشید.

\*\* نگاه کنید به اول سموئیل 2: 31-35.

\*\*\* نگاه کنید به 1: 51.

کامل کردی! <sup>7</sup>ای خداوند، خدای من، تو مرا بجای پدرم داود به پادشاهی رسانیده‌ای، در حالیکه من خود را برای رهبری یک قوم، بسیار کوچک و بی‌تجربه می‌دانم. <sup>8</sup>حال که رهبری قوم برگزیده تو با این همه جمعیت بی‌شمار بعده من است، <sup>9</sup>به من حکمت عطا کن تا بتوانم نیک و بد را تشخیص بدهم و با عدالت بر مردم حکومت کنم؛ و گرنه چطور می‌توانم این قوم بزرگ را اداره کنم؟»

<sup>10</sup>خداوند درخواست سلیمان را بسیار پسندید و خشنود شد که سلیمان از او حکمت خواسته است. <sup>11</sup>پس به سلیمان فرمود: «چون تو حکمت خواستی تا با عدالت حکومت کنی و عمر طولانی یا ثروت فراوان برای خود و یا مرگ دشمنان را از من نخواستی، <sup>12</sup>پس هر چه طلب کردی به تو می‌دهم. من به تو فهم و حکمتی می‌بخشم که تاکنون به کسی نداده‌ام و نخواهم داد. <sup>13</sup>در ضمن چیزهایی را هم که نخواستی به تو می‌دهم، یعنی ثروت و افتخار را، بطوری که در طول زندگیت هیچ پادشاهی به پای تو نخواهد رسید. <sup>14</sup>اگر مثل پدرت داود از من اطاعت کنی و دستورات مرا پیروی نمایی آنگاه عمر طولانی نیز به تو خواهم بخشید!»

<sup>15</sup>وقتی سلیمان بیدار شد فهمید که خدا در خواب با او سخن گفته است. پس به اورشلیم رفت و به خیمه عبادت وارد شده، در برابر صندوق عهد خداوند ایستاد و قربانی‌های سوختنی و سلامتی به خداوند تقدیم کرد. سپس برای تمام درباریان خود، ضیافتی بزرگ ترتیب داد.

### داوری عادلانه سلیمان

<sup>16</sup>چندی بعد دو فاحشه برای حل اختلاف خود به حضور پادشاه آمدند. <sup>17</sup>یکی از آنان گفت: «ای پادشاه، ما دو نفر در یک خانه زندگی می‌کنیم. چندی قبل من فرزندی به دنیا آوردم. <sup>18</sup>سه روز بعد از من، این زن هم فرزندی زایید. کسی جز ما در آن خانه نبود. <sup>19</sup>یک شب که او خواب بود، روی بچه‌اش افتاد و بچه‌اش خفه شد! <sup>20</sup>صاف شب وقتی من در خواب بودم، او برخاست و پسر مرا از کنارم

غلامانش را در آنجا یافت و آنها را به اورشلیم باز آورد. <sup>41</sup>سلیمان پادشاه وقتی شنید که شمععی از اورشلیم به جت رفته و برگشته است، <sup>42</sup>او را احضار کرد و گفت: «مگر تو را به خداوند قسم ندادم و به تاکید نگفتم که اگر از اورشلیم بیرون بروی تو را می‌کشم؟ مگر تو نگفتی هر چه بگویند اطاعت می‌کنم؟ <sup>43</sup>پس چرا قول خود را شکستی و دستور مرا اطاعت نکردی؟ <sup>44</sup>تو خوب می‌دانی چه بدیهایی در حق پدرم داود پادشاه کردی. پس امروز خداوند تو را به سزای اعمالت رسانده است. <sup>45</sup>اما خداوند به من برکت خواهد داد و سلطنت داود را تا ابد پایدار خواهد ساخت.»

<sup>46</sup>آنگاه به فرمان پادشاه، بنایا شمععی را بیرون برد و او را کشت. به این ترتیب، سلطنت سلیمان برقرار ماند.

### درخواست سلیمان از خدا

(2تواریخ 1: 3-12)

3 سلیمان با فرعون مصر پیمان دوستی بسته، دختر او را به همسری گرفت و به شهر داود آورد تا بنای کاخ سلطنتی خود و نیز خانه خداوند و دیوار شهر اورشلیم را تمام کند. <sup>2</sup>در آن زمان، قوم اسرائیل به بالای تپه‌ها می‌رفتند و روی قربانگاه‌های آنجا قربانی می‌کردند، چون هنوز خانه خداوند ساخته نشده بود. <sup>3</sup>سلیمان خداوند را دوست می‌داشت و مطابق دستورات پدر خود عمل می‌کرد ولی او هم به بالای تپه‌ها می‌رفت و در آنجا قربانی می‌کرد و بخور می‌سوزانید.

<sup>4</sup>یکبار سلیمان برای قربانی کردن به جبعون رفت. معروفترین قربانگاه در آنجا قرار داشت و او هزار گاو و گوسفند در آن محل قربانی کرد. <sup>5</sup>آتشب در جبعون خداوند در عالم خواب به او ظاهر شد و فرمود: «از من چه می‌خواهی تا به تو بدهم؟»

<sup>6</sup>سلیمان گفت: «تو به پدرم داود بسیار محبت نشان دادی چون او نسبت به تو صادق و امین بود و قلب پاکي داشت. به او پسری بخشیدی که امروز بر تختش نشسته است. با این کار، لطف خود را در حق او

عزریا (پسر ناتان)، سرپرست حاکمان؛  
 زا بود (پسر ناتان)، کاهن و مشاور پادشاه؛  
 اخیشار، سرپرست امور دربار؛  
 ادونیرام (پسر عبدا) سرپرست کارهای اجباری.  
 7 سلیمان در تمام اسرائیل دوازده حاکم گماشته بود و  
 آنها وظیفه داشتند ارزاق دربار را تهیه کنند. هر  
 یک از ایشان، یک ماه در سال مسئول تدارکات  
 دربار بودند.  
 8-19 این است اسامی دوازده حاکم و حوزه‌های فعالیت  
 آنها:

بن هور، در کوهستان افرایم؛  
 بن دقر، در ماقص، شعلیم، بیت شمس، ایلون و بیت  
 حاتان؛

بن حسد، در اربوت، سوکوه و تمامی قلمرو حافر؛  
 بن ابیناداب، (که با تافت دختر سلیمان ازدواج کرده  
 بود) در تمام منطقه دُر؛

بعنا (پسر اخیلود)، در تعنک، مجدو، تمام سرزمین  
 نزدیک بیت‌شان و صرتان، جنوب شهر یزر عیل، و  
 تا شهر ایل مهوله و شهر یقعام.

بن جابر، در راموت جلعاد که شامل دهکده‌های  
 یاعیر (پسر منسی) در جلعاد و ناحیه ارجوب در  
 باشان می‌شد با شصت شهر حصاردار دیگر که  
 دروازه‌هایشان پشت بندهای مفرغی داشت؛  
 اخیناداب (پسر عدو)، در محنایم؛

اخیمصص (که با باسمت دختر دیگر سلیمان ازدواج  
 کرده بود)، در نفتالی؛

بعنا (پسر حوشای)، در اشیر و بلعوت؛  
 یهوشافاط (پسر فاروح)، در سرزمین یساکار؛

شمعی (پسر ایلا)، در سرزمین بنیامین؛

جابر (پسر اوری)، در جلعاد که شامل سرزمینهای  
 سیحون، پادشاه اموریها و عوج، پادشاه باشان میشد.  
 این دوازده حاکم زیر نظر حاکم کل قرار داشتند.

### حکمت و عظمت سلیمان

20 در آن زمان اسرائیل و یهودا قوم بزرگ و مرفه و  
 کامیابی بودند. 21 سلیمان بر تمام سرزمینهای واقع  
 در بین رود فرات و فلسطین که تا سرحد مصر نیز  
 می‌رسیدند سلطنت می‌کرد. اقوام این سرزمینها به او

برداشت و پیش خودش برد و بچه مرده خود را در  
 بغل من گذاشت. 21 صبح زود که برخاستم بچه‌ام را  
 شیر بدهم دیدم مرده است. وقتی با دقت به او نگاه  
 کردم متوجه شدم که آن کودک پسر من نیست.»

22 زن دوم حرف او را قطع کرد و گفت: «اینطور  
 نیست، بچه مرده مال اوست و اینکه زنده است پسر  
 من است.»

زن اولی گفت: «نه، آنکه مرده است مال تو است و  
 اینکه زنده است مال من است.» و در حضور پادشاه  
 به مجادله پرداختند.

23 پسر پادشاه گفت: «بگذارید ببینم حق با کیست. هر  
 دو شما می‌گویید: بچه زنده مال من است، و هر دو  
 هم می‌گویید: بچه مرده مال من نیست!»

24 سپس پادشاه دستور داد شمشیری بیاورند. پس یک  
 شمشیر آوردند. 25 آنگاه سلیمان فرمود: «طفل زنده را  
 دو نصف کنید و به هر کدام یک نصف بدهید!»

26 زنی که مادر واقعی بچه بود دلش بر پسرش  
 سوخت و به پادشاه التماس کرده گفت: «ای پادشاه  
 بچه را نکشید. او را به این زن بدهید!»

ولی زن دیگر گفت: «نه، بگذار او را تقسیم کنند تا  
 نه مال من باشد و نه مال تو!»

27 آنگاه پادشاه فرمود: «بچه را نکشید! او را به این  
 زن بدهید که نمی‌خواهد بچه کشته شود؛ چون  
 مادرش همین زن است!»

28 این خبر سرعت در سراسر اسرائیل پیچید و تمام  
 مردم فهمیدند که خدا به سلیمان حکمت بخشیده تا  
 بتواند عادلانه داورى کند. پس برای او احترام  
 زیادی قابل شدند.

### مقامات دربار سلیمان

4 سلیمان پادشاه بر تمام اسرائیل حکومت  
 می‌کرد و مقامات دربار او عبارت بودند از:

عزریا (پسر صادق)، رئیس کاهنان؛

الیجورف و اخیا (پسران شیشه)، منشی؛

یهوشافات (پسر اخیلود)، وقایع نگار؛

بنایا (پسر یهویاداع)، فرمانده سپاه؛

صادوق و ابیاتار، کاهن؛

5 حیرام، پادشاه صور، که در زمان داود پادشاه دوست او بود، وقتی شنید که سلیمان، پسر داود، جانشین پدرش شده است چند سفیر به دربار او فرستاد. 2 سلیمان نیز متقابلاً قاصدانی با این پیام نزد حیرام فرستاد: 3 «تو مدانی که پدرم داود بخاطر جنگهای پیدری نتوانست خانه‌ای برای عبادت خداوند، خدای خود بسازد. او منتظر بود که خداوند او را بر دشمنانش پیروز گرداند. 4 اما اینک خداوند، خدایم در اسرائیل صلح و امنیت برقرار کرده است و من دشمنی ندارم تا به من حمله کند. 5 خداوند به پدرم وعده فرمود: پسرت که بجای تو بر تخت سلطنت می‌نشینی، برای من خانه‌ای خواهد ساخت. حال در نظر دارم برای عبادت خداوند، خدایم خانه‌ای بسازم. 6 آنچه از تو می‌خواهم این است که چوب‌بُران خود را به کوه‌های لبنان بفرستی تا از درختان سرو برایم لوار تهیه کنند. من هم افرادم را به آنجا روانه می‌کنم تا دوش‌پدوش آنها کار کنند. مزد کارگران تو را هم هر قدر تعیین کنی می‌پردازم. چون همانطور که مدانی در اسرائیل هیچکس بخوبی صیدونیاها در بریدن درخت ماهر نیست!» 7 حیرام از این پیام سلیمان بسیار خوشحال شد و گفت: «سپاس بر خداوند که به داود پسر حکیمی داده است تا بر مملکت بزرگ اسرائیل سلطنت کند.» 8 آنگاه این پیام را برای سلیمان فرستاد: «پیغامت را دریافت کردم و خواهش تو را دربارهٔ تهیهٔ لوار درخت سرو و صنوبر بجا می‌آورم. 9 افرادم لوار را از کوه‌های لبنان به ساحل دریا می‌آورند. سپس آنها را بهم می‌بندند و به آب می‌اندازند تا از کنار دریا بطور شناور حرکت کنند و به نقطه‌ای که می‌خواهی برسند. در آنجا افراد من چوبها را از هم باز می‌کنند و تحویل می‌دهند. تو نیز می‌توانی در عوض، برای خاندان سلطنتی من آتوقه بفرستی.» 10 به این ترتیب، حیرام چوب سرو و صنوبر مورد نیاز سلیمان را فراهم کرد، 11 و بجای آن، سلیمان هر سال دو هزار تن گندم و چهار صد هزار لیتر روغن زیتون خالص برای حیرام می‌فرستاد.

باج و خراج می‌دادند و در تمام مدت عمرش تابع او بودند. 22 ارزاق روزانهٔ دربار عبارت بود از: حدود پنج تن آرد و ده تن بلغور، 23 ده گاو از طویله، بیست گاو از چراگاه، صد گوسفند و نیز غزال، آهو، گوزن و انواع مرغان. 24 قلمرو سلطنت سلیمان از تقسح تا غزه می‌رسید و تمام ممالک غرب رود فرات را دربرمی‌گرفت. تمام پادشاهان غرب رود فرات تابع او بودند و او با سرزمینهای همسایه در صلح بود. 25 مردم یهودا و اسرائیل در طول سلطنت سلیمان در کمال آرامش بودند و هر خانواده زیر درختان مو و انجیر خود آسوده می‌نشستند. 26 سلیمان دوازده هزار اسب و چهار هزار اصطبل برای اسبان عرب‌های خود داشت. 27 حاکمان، هر یک در ماه تعیین شده، ارزاق سلیمان و مهمانان او را بدون کم و کسر تهیه می‌کردند. 28 تر ضمن هر یک به سهم خود برای اسبان عرب‌ها و سایر اسبان کاه و جو فراهم می‌ساختند. 29 خدا به سلیمان فهم و حکمت بی‌نظیری بخشید و بصیرت او بی‌حد و حصر بود. 30 حکمت سلیمان از حکمت دانشمندان مشرق زمین و علمای مصر هم زیادتر بود. 31 او حتی از حکمای معروفی چون ایتان ازراحی و پسران ماحول یعنی حیمان و کلکول و نردع حکیمتر بود. سلیمان در میان تمام ممالک دنیای زمان خود معروف شد. 32 سه هزار مثل گفت و هزار و پنج سرود نوشت. 33 سلیمان دربارهٔ حیوانات و پرندگان و خزندگان و ماهیان اطلاع کافی داشت، او همچنین تمام گیاهان را از درختان سرو گرفته تا بوته‌های کوچک زوفا که در شکاف دیوارها می‌رویند، می‌شناخت و دربارهٔ آنها سخن می‌گفت. 34 پادشاهان سراسر جهان که آوازهٔ حکمت او را شنیده بودند نمایندگان به دربار او می‌فرستادند تا از حکمتش برخوردار شوند.

### آمادگی برای ساختن خانه خدا

<sup>8</sup>در ورودی طبقه اول در سمت جنوبی خانه خدا بود و طبقه دوم و سوم بوسیله پله‌های مارپیچی به طبقه اول راه داشت. <sup>9</sup>پس از تکمیل ساختمان، سلیمان دستور داد سقف ساختمان را با تیرها و تخته‌های چوب سرو بپوشانند. <sup>10</sup>ارتفاع اتاقهای دور ساختمان دو و نیم متر بود که با تیرهای سرو آزاد به معبد متصل می‌شدند.

<sup>11</sup>خداوند به سلیمان گفت: <sup>12</sup>«اگر هر چه به تو می‌گویم انجام دهی و از تمام احکام و دستورات من اطاعت کنی، آنگاه آنچه را که به پدرت داود قول دادم، بجا خواهم آورد <sup>13</sup>و در میان قوم اسرائیل در این خانه ساکن می‌شوم و هرگز ایشان را ترک نمی‌کنم.»

<sup>14</sup>وقتی بنای خانه خدا به پایان رسید، <sup>15</sup>دیوارهای داخل خانه را با چوب سرو و کف آن را با چوب صنوبر پوشاندند. <sup>16</sup>قسمت انتهایی خانه خدا را بطول ده متر بوسیله دیواری از چوب سرو جدا ساختند و آن اتاق را به «قدس‌الاقداس» اختصاص دادند. <sup>17</sup>اتاق جلو قدس‌الاقداس بطول بیست متر بود. <sup>18</sup>تمام دیوارهای سنگی داخل خانه خدا را با قطعاتی از تخته‌های سرو که با نقشهایی از گل و کدو منبت کاری شده بود، پوشاندند.

<sup>19</sup>قدس‌الاقداس محلی بود که صندوق عهد خداوند را در آن می‌گذاشتند. <sup>20</sup>بازا و پهنا و بلندی قدس‌الاقداس، هر یک ده متر بود و سطح دیوارهای داخلی آن با طلا پوشانده شده بود. سپس سلیمان از چوب سرو یک قربانگاه برای آن درست کرد. <sup>21</sup><sup>22</sup>روکش قربانگاه هم مثل رویه داخل خانه خدا، از طلای خالص بود. در برابر محل در ورودی قدس‌الاقداس، زنجبرهایی از طلا نصب نمود.

<sup>23</sup><sup>28</sup>سلیمان دو مجسمه بشکل فرشته از چوب زیتون ساخت که بلندی هر کدام از آنها پنج متر بود و آنها را در داخل قدس‌الاقداس قرار داد. این مجسمه‌ها طوری کنار هم قرار گرفته بودند که دو بال آنها بهم می‌رسید و بالهای دیگرشان تا دیوارهای دو طرف قدس‌الاقداس کشیده می‌شد. طول هر یک از بالهای فرشتگان دو و نیم متر بود و به این ترتیب از سر

<sup>12</sup>بین حیرام و سلیمان صلح برقرار بود و آن دو با هم پیمان دوستی بستند. خداوند همانطور که فرموده بود به سلیمان حکمت زیادی بخشید.

<sup>13</sup>آنگاه سلیمان سی هزار نفر را از سراسر اسرائیل به بیگاری گرفت. <sup>14</sup>الونیرام را نیز به سرپرستی آنها گماشت. او هر ماه به نوبت، ده هزار نفر از آنان را به لبنان می‌فرستاد. به این ترتیب، هرکس دو ماه درخانه خود بود و یک ماه در لبنان. <sup>15</sup>سلیمان هفتاد هزار باربر و هشتاد هزار سنگتراش در کوهستان داشت <sup>16</sup>و سه هزار و سیصد سر کارگر بر آنها نظارت می‌کردند. <sup>17</sup>سنگتراشها به دستور پادشاه سنگهای مرغوب بزرگ برای بنای خانه خدا می‌کنند و می‌تراشیدند. <sup>18</sup>اهالی جبل هم به چوب‌بران سلیمان و حیرام در بریدن چوب و تهیه الوار و تراشیدن سنگها برای خانه خدا کمک می‌کردند.

### سلیمان خانه خدا را می‌سازد

(2تاریخ 3)

در سال چهارم سلطنت سلیمان، درست چهار **6** صد و هشتاد سال پس از خروج قوم اسرائیل از مصر در ماه زیو که ماه دوم است، بنای خانه خداوند شروع شد. <sup>2</sup>طول خانه خدا سی متر، عرض آن ده متر و ارتفاعش پانزده متر بود. <sup>3</sup>ایوان جلو ساختمان ده متر درازا و پنج متر پهنا داشت. <sup>4</sup>در دیوارهای ساختمان پنجره‌های باریک کار گذاشته شده بود.

<sup>5</sup><sup>6</sup>یک سری اتاق در سه طبقه دور ساختمان و چسبیده به آن درست کردند. عرض اتاقهای طبقه اول دو و نیم متر، طبقه دوم سه متر و طبقه سوم سه و نیم متر بود. برای اینکه مجبور نباشند سر تیرهای این اتاقها را به داخل دیوار خانه خدا فرو کنند، پشته‌هایی چسبیده به دیوار خانه خدا ساختند و سر تیرهای سرو را روی آنها قرار دادند.

<sup>7</sup>تمام سنگهای ساختمان قبلاً در معدن تراشیده و آماده می‌گردید بطوریکه در فضای ساختمان صدای تیشه و چکش و ابزار و آلات اهنی دیگر شنیده نمی‌شد.



سقف مجموعاً چهل و پنج تیر داشت که در سه ردیف پانزده تایی قرار گرفته بودند.<sup>4</sup> در هر یک از دو دیوار جانبی، سه ردیف پنجره کار گذاشته شده بود.<sup>5</sup> چارچوب تمام درها و پنجره‌ها بشکل چهار گوش بود و پنجره‌های دیوارهای جانبی، روبروی هم قرار داشتند.

<sup>6</sup>تالار دیگر «تالار ستونها» نامیده شد که درازای آن بیست و پنج متر و پهنای آن پانزده متر بود. جلو این تالار، یک ایوان بود که سقف آن روی ستونها قرار داشت.

<sup>7</sup>در کاخ سلطنتی، یک تالار دیگر هم بود به اسم «تالار داورى» که سلیمان در آنجا می‌نشست و به شکایات مردم رسیدگی می‌کرد. این تالار از کف تا سقف با چوب سرو پوشیده شده بود.

<sup>8</sup>پشت این تالار، خانه شخصی خود پادشاه ساخته شد که شبیه «تالار داورى» بود. سلیمان خانه دیگری شبیه خانه خود، برای زنش که دختر فرعون بود ساخت.

<sup>9</sup>تمام این عمارتها از سنگهای مرغوب و تراشیده شده در اندازه‌های معین ساخته شده بودند.<sup>10</sup> پایه عمارتها از سنگهای بزرگ پنج متری و چهار متری تشکیل شده بود.<sup>11</sup> ابر سر دیوارهای این عمارتها تیرهایی از چوب سرو کار گذاشته بودند.<sup>12</sup> ادیوار حیاط بزرگ کاخ، مانند حیاط داخلی خانه خدا با سه ردیف سنگ تراشیده و یک ردیف چوب سرو ساخته شده بود.

<sup>13</sup>سلیمان پادشاه بنبال یک ریخته‌گر ماهر به اسم حورام فرستاد و او را دعوت کرد تا از صور به اورشلیم بیاید و برای او کار کند. حورام دعوت سلیمان را پذیرفت. مادر حورام یک بیوه زن یهودی از قبیله نفتالی و پدرش یک ریخته‌گر از اهالی صور بود.

### دو ستون مفرغی

(تواریخ 3: 15-17)

<sup>15</sup>حورام دو ستون از مفرغ درست کرد که بلندی هر یک نه متر و دور هر یک شش متر بود.<sup>16</sup> برای ستونها دو سر ستون مفرغی ساخت. هر یک از این سر ستونها به شکل گل سوسن بود. بلندی هر سر ستون دو و نیم متر و پهنای هر یک دو متر بود. هر

یک بال تا سر بال دیگر پنج متر می‌شد. هر دو فرشته را به یک اندازه و به یک شکل ساخته بودند و هر دو را با روکش طلا پوشانیده بودند.

<sup>29</sup>دیوارهای هر دو اتاق خانه خدا با نقشهای فرشتگان و درختان خرما و دسته‌های گل، منبت کاری شده بود.<sup>30</sup> کف هر دو اتاق نیز روکش طلا داشت.

<sup>31</sup>برای در ورودی قفس الاقداس، دو لنگه در از چوب زیتون ساختند. پهنای این درها به اندازه یک پنجم پهنای دیوار بود.<sup>32</sup> این دو لنگه در نیز با نقشهای فرشتگان و درختان خرما و دسته‌های گل منبتکاری شده و تمام با روکش طلا پوشانیده شده بود.

<sup>33</sup>چهار چوب در ورودی خانه خدا که به اتاق جلویی باز می‌شد از چوب زیتون ساخته شده بود.

پهنای این چهار چوب یک چهارم پهنای دیوار بود.<sup>34</sup> این در، از چوب صنوبر ساخته شده بود و چهار لنگه داشت که دوبه دو بهم متصل بود و تا می‌شد.<sup>35</sup> این درها نیز با نقشهای فرشتگان و درختان خرما و دسته‌های گل منبتکاری شده و تمام با روکش طلا پوشانیده شده بود.

<sup>36</sup>حیاطی در جلو خانه خدا ساخته شد که دیوارهای آن از سه ردیف سنگ تراشیده و یک ردیف چوب سرو تشکیل شده بود.

<sup>37</sup>اولین سنگ بنای خانه خداوند در ماه زیو که ماه دوم است، در سال چهارم سلطنت سلیمان گذاشته شد؛<sup>38</sup> و در سال یازدهم سلطنت او در ماه بول که ماه هشتم است، تمام کارهای ساختمانی آن درست مطابق طرح داده شده، تکمیل گردید. به این ترتیب، ساختن خانه خدا هفت سال به طول انجامید.

### کاخ سلیمان

سپس، سلیمان برای خود یک کاخ سلطنتی ساخت و برای ساختن آن سیزده سال وقت صرف کرد.<sup>2</sup> اسم یکی از تالارهای آن کاخ را «تالار جنگل لبنان» گذاشت. درازای این تالار پنجاه متر، پهنای آن بیست و پنج متر و بلندی آن پانزده متر بود. سقف آن از تیرهای سرو پوشیده شده بود و روی چهار ردیف از ستون های سرو قرار داشت.

هر میز، چهار پایه<sup>۳۰</sup> کوچک نصب شده بود تا حوضچه‌ای را که می‌ساختند روی آنها بگذارند. این پایه‌های کوچک با نقشهای مارپیچی تزیین شده بودند.<sup>۳۱</sup> در قسمت بالای هر میز، سوراخ گردی قرار داشت. دور این سوراخ را قابی به بلندی هفتاد و پنج سانتی‌متر فرا گرفته بود که پنجاه سانتی‌متر آن بالای میز و بیست و پنج سانتی‌متر دیگر داخل میز قرار می‌گرفت. دور قاب با نقشهایی تزیین شده بود.

<sup>۳۲</sup> محور چرخها به پایه‌های میزها وصل بود و بلندی هر چرخ هفتاد و پنج سانتی‌متر بود،<sup>۳۳</sup> و چرخها به چرخهای عرابه شباهت داشتند. محور، چرخ، پره‌ها و توپی چرخ، همه از جنس مفرغ بودند.<sup>۳۴</sup> در هر گوشه<sup>۳۵</sup> میز، روی هر پایه، یک دستگیره از جنس خود میز وجود داشت.<sup>۳۵</sup> دورتادور هر میز تسمه‌ای به بلندی بیست و پنج سانتی‌متر کشیده شده بود و پایه‌ها و ورقه‌های آن به سر میز متصل بودند.<sup>۳۶</sup> قسمت‌های خالی پایه‌ها و ورقه‌ها با نقشهایی از فرشته، شیر و درخت خرما تزیین شده و با دسته‌های گل پوشیده شده بود.<sup>۳۷</sup> تمام این میزها به یک شکل و اندازه و از یک جنس ساخته شده بودند.<sup>۳۸</sup> حورام همچنین ده حوضچه مفرغی ساخت و آنها را بر سر ده میز چرخدار گذاشت. قطر هر حوضچه دو متر بود و گنجایشش هشتصد لیتر.<sup>۳۹</sup> پنج میز با حوضچه‌هایش در سمت جنوب و پنج میز دیگر با حوضچه‌هایش در سمت شمال خانه خدا گذاشته شد. حوض اصلی در گوشه جنوب شرقی خانه خدا قرار گرفت.<sup>۴۰</sup> حورام همچنین سطرها، خاک‌اندازها و کاسه‌ها ساخت. او تمام کارهای خانه خداوند را که سلیمان پادشاه به او واگذار کرده بود به انجام رسانید.

### وسایل خانه خدا

(تواریخ 4: 11-5: 1)

<sup>۴۱</sup> این لیست فهرست اشیایی که حورام ساخت: دو ستون، دو سر ستون کاسه مانند برای ستونها، دو رشته زنجیر روی سر ستونها،

کدام از این سر ستونها با هفت رشته زنجیر مفرغی بافته شده و با دو ردیف انار مفرغی تزیین شده بود. تعداد انارهای مفرغی در هر سر ستون دویست عدد بود. حورام این ستونها را در دو طرف در ورودی خانه خدا برپا نمود. ستون جنوبی را «ستون یاکین»<sup>\*</sup> نامید و ستون شمالی را «ستون بوغز»<sup>\*</sup> نام گذاشت.

### حوض مفرغی

(تواریخ 4: 2-5)

<sup>۲۳</sup> حورام یک حوض گرد از مفرغ درست کرد که عمق آن دو و نیم متر، قطرش پنج متر و محیطش پانزده متر بود.<sup>۲۴</sup> برکناره‌های لبه حوض در دو ردیف نقشهای کدویی شکل (در هر متر بیست نقش) قرار داشتند. این نقش‌ها با خود حوض قالبگیری شده بود.<sup>۲۵</sup> این حوض بر پشت دوازده مجسمه گاو قرار داشت. سر گاوها بطرف بیرون بود، سه گاو رو به شمال، سه گاو رو به جنوب، سه گاو رو به مغرب و سه گاو رو به مشرق.<sup>۲۶</sup> ضخامت دیواره حوض به پهنای کف دست بود. لبه آن بشکل جام بود و مانند گلبرگ سوسن بطرف بیرون باز می‌شد. گنجایش آن بیش از چهل هزار لیتر بود.

### میزهای مفرغی

<sup>۲۷-۳۰</sup> سیس حورام ده میز مفرغی با پایه‌های چرخدار درست کرد. درازای هر میز دو متر، پهنای آن دو متر و بلندیش یک و نیم متر بود. چهار طرف میز بوسیله ورقه‌های چهار گوش پوشانده شده بود. هر ورقه داخل قابی قرار داشت و ورقه‌ها و قابها با نقشهایی از فرشته، شیر و گاو تزیین شده بود. در قسمت بالا و پایین گاوها و شیرها نقشهایی از دسته‌های گل قرار داشت. هر یک از این میزها دارای چهار چرخ مفرغی بود. این چرخها دور محورهای مفرغی حرکت می‌کردند. در چهار گوشه

\* احتمالاً یاکین به معنی «او (خدا) بر قرار می‌سازد» و بوغز به معنی «در او (خدا) قوت هست» می‌باشد.

به خانه خدا آوردند. سپس سلیمان پادشاه و تمام بنی‌اسرائیل در برابر صندوق عهد خداوند جمع شدند و در آن روز تعداد زیادی گاو و گوسفند قربانی کردند. تعداد گاو و گوسفند قربانی شده آنقدر زیاد بود که نمی‌شد شمرد.

<sup>6</sup>سپس کاهنان، صندوق عهد را به درون قدس‌الاقداص خانه خداوند بردند و آن را زیر بالهای آن دو مجسمه فرشته قرار دادند. <sup>7</sup>مجسمه فرشته‌ها طوری ساخته شده بود که بالهایشان روی صندوق عهد خداوند و روی چوبهای حامل صندوق گسترده می‌شد و آن را می‌پوشاند. <sup>8</sup>این چوبها آنقدر دراز بود که از داخل اتاق دوم یعنی قدس دیده می‌شدند اما از حیاط دیده نمی‌شدند. (این چوبها هنوز هم در آنجا هستند). <sup>9</sup>در صندوق عهد چیزی جز دو لوح سنگی نبود. وقتی خداوند با قوم خود، پس از بیرون آمدنشان از مصر، در کوه حوریب عهد و پیمان بست، موسی آن دو لوح را در صندوق عهد گذاشت. <sup>10</sup>وقتی کاهنان از قدس بیرون می‌آمدند ناگهان ابری خانه خداوند را پر ساخت <sup>11</sup>و حضور پر جلال خداوند آن مکان را فرا گرفت بطوری که کاهنان نتوانستند به خدمت خود ادامه دهند.

<sup>12</sup>و<sup>13</sup>آنگاه سلیمان پادشاه اینطور دعا کرد:

«خداوند، تو فرموده‌ای که در ابر غلیظ و تاریک ساکن می‌شوی؛ ولی من برای تو خانه‌ای ساخته‌ام تا همیشه در آن منزل گزینی!»

### سلیمان برای قوم سخنرانی می‌کند

(2تواریخ 6: 3-11)

<sup>14</sup>و<sup>15</sup>سپس پادشاه رو به جماعتی که ایستاده بودند کرد و ایشان را برکت داده، گفت: «سپاس بر خداوند، خدای اسرائیل که آنچه را به پدرم داود وعده داده بود، امروز با قدرت خود بجا آورده است. <sup>16</sup>او به پدرم فرمود: از زمانی که قوم خود را از مصر بیرون آوردم تاکنون در هیچ جای سرزمین اسرائیل هرگز شهری را انتخاب نکرده‌ام تا در آنجا خانه‌ای برای حرمت نام من بنا شود ولی داود را انتخاب کرده‌ام تا بر قوم من حکومت کند.

چهار صد انار مفرغی برای دو رشته زنجیر سر ستون (یعنی برای هر رشته زنجیر سر ستون دویست انار که در دو ردیف قرار داشتند)،

ده میز با ده حوضچه روی آنها،

یک حوض بزرگ با دوازده گاو مفرغی زیر آن،

سطرها،

خاک‌اندازها،

کاسه‌ها.

حورام تمام این اشیاء خانه خداوند را از مفرغ صیقلی برای سلیمان پادشاه ساخت. <sup>46</sup>به دستور سلیمان، این اشیاء در دشت اردن که بین سوکوت و صرطان قرار داشت قالب ریزی شده بود. <sup>47</sup>وزن آنها نامعلوم بود، چون بقدری سنگین بودند که نمی‌شد آنها را وزن کرد!

<sup>48</sup>در ضمن، به دستور سلیمان وسایلی از طلايی خالص برای خانه خداوند ساخته شد. این وسایلی عبارت بودند از: قربانگاه، میز نان مقدس، <sup>49</sup>ده چراغان با نقشهای گل (این چراغانها روبروی قدس‌الاقداص قرار داشتند، پنج عدد در سمت راست و پنج عدد در سمت چپ)، چراغها، انبرکها، <sup>50</sup>پپاله‌ها، انبرها، کاسه‌ها، قاشقها، آتشدانها، لولاهای درهای قدس‌الاقداص و درهای اصلی راه ورودی خانه خدا. تمام اینها از طلايی خالص ساخته شده بودند.

<sup>51</sup>وقتی کارهای خانه خداوند تمام شد، سلیمان طلا و نقره و تمام ظروفی را که پدرش وقف خانه خداوند کرده بود، به خزانه خانه خداوند آورد.

### صندوق عهد به خانه خدا منتقل می‌شود

(2تواریخ 5: 2-6)

آنگاه سلیمان پادشاه تمام سران قبایل و طوایف قوم اسرائیل را به اورشلیم دعوت کرد تا **8** صندوق عهد خداوند را که در صهیون، شهر داود بود به خانه خدا بیاورند. <sup>2</sup>همه آنها در روزهای عید خیمه‌ها در ماه ایتانیم که ماه هفتم است در اورشلیم جمع شدند. <sup>3</sup>آنگاه کاهنان و لایوان صندوق عهد و خیمه عبادت را با تمام ظروف مقدسی که در آن بود،

محل سکونت تو است، استغاثه ایشان را بشنو و گناهانشان را ببخش.

<sup>31</sup> «هرگاه کسی متهم به جرمی شده باشد و از او بخواهند کنار این قربانگاه سوگند یاد کند که بیگناه است،<sup>32</sup> آتوقت از آسمان بشنو و داوری کن. اگر به دروغ سوگند یاد نموده و مقصر باشد وی را به سزای عملش برسان، در غیر اینصورت بیگناهی او را ثابت و اعلام کن.

<sup>33,34</sup> «وقتی قوم تو اسرائیل گناه ورزند و مغلوب دشمن شوند، ولی بعد بسوی تو روی آورند و اعتراف نمایند و در این خانه به درگاه تو دعا کنند، آنگاه از آسمان ایشان را اجابت فرما و گناه قوم خود را بیامرز و بار دیگر آنان را به این سرزمین که به اجداد ایشان بخشیده‌ای، بازگردان.

<sup>35</sup> اگر قوم تو گناه کنند و درچه آسمان بسبب گناهشان بسته شود و دیگر باران نیارد، آنگاه که آنها از گناهشان بازگشت نموده، اعتراف نمایند و در این خانه بدرگاه تو دعا کنند،<sup>36</sup> تو از آسمان دعای ایشان را اجابت فرما و گناه بندگان خود را بیامرز و راه راست را به ایشان نشان بده و بر زمینی که به قوم خود به ملکیت داده‌ای باران بفرست.

<sup>37</sup> «هرگاه این سرزمین دچار قحطی یا طاعون شود، یا محصول آن بر اثر بادهای سوزان و هجوم ملخ از بین برود، یا دشمن قوم تو را در شهر محاصره کند و یا هر بلا و مرض دیگری پیش آید<sup>38</sup> و قوم تو، هر یک دستهای خود را بسوی این خانه دراز کرده، دعا کنند، آنگاه تو ناله‌های ایشان را<sup>39</sup> از آسمان که محل سکونت تو است، بشنو و گناهشان را ببخش. ای خدا تو که از دل مردم آگاهی، هر کس را برحسب کارهایش جزا بده<sup>40</sup> تا قوم تو در این سرزمینی که به اجدادشان بخشیده‌ای همواره از تو اطاعت کنند.

<sup>41,42</sup> «وقتی بیگانگان از عظمت نام تو و معجزات شگفت‌انگیزت با خبر شوند و از سرزمینهای دور برای پرستش تو به اینجا بیایند و در این خانه دعا کنند<sup>43</sup> آنگاه از آسمان که محل سکونت توست، دعای آنها را بشنو و هر چه می‌خواهند به آنها ببخش تا

<sup>17</sup> «پدرم داود می‌خواست خانه‌ای برای خداوند، خدای اسرائیل بنا کند،<sup>18</sup> اما خداوند به او فرمود: قصد و نیت تو خوب است،<sup>19</sup> اما کسی که باید خانه خدا را بسازد تو نیستی؛ پسر تو خانه مرا بنا خواهد کرد.<sup>20</sup> حال، خداوند به وعده خود وفا کرده است. زیرا من بجای پدرم بر تخت سلطنت اسرائیل نشسته‌ام و این خانه را برای عبادت خداوند، خدای اسرائیل ساخته‌ام،<sup>21</sup> تو در آنجا مکانی برای صندوق عهد آماده کرده‌ام عهدی که خداوند هنگامی که اجداد ما را از مصر بیرون آورد، با ایشان بست.»

### دعای سلیمان

(2تواریخ 6: 12-42)

<sup>22,23</sup> آنگاه سلیمان در حضور جماعت اسرائیل، روبروی قربانگاه خداوند ایستاده، دستهای خود را بطرف آسمان بلند کرد و گفت: «ای خداوند، خدای اسرائیل، در تمام زمین و آسمان خدایی همانند تو وجود ندارد. تو خدایی هستی که عهد پر از رحمت خود را با کسانی که با تمام دل احکام تو را اطاعت می‌کنند نگاه می‌داری.<sup>24</sup> تو به وعده‌ای که به بنده خود، پدرم داود دادی، امروز وفا کرده‌ای.<sup>25</sup> پس ای خداوند، خدای اسرائیل، اینک به این وعده‌ای هم که به پدرم دادی وفا کن که فرمودی: اگر فرزندان تو مانند خردت مطیع دستورات من باشند همیشه یکنفر از نسل تو بر اسرائیل پادشاهی خواهد کرد.<sup>26</sup> اکنون ای خدای اسرائیل، از تو خواستارم که این وعده‌ای را که به پدرم دادی، به انجام برسانی.

<sup>27</sup> «ولی آیا ممکن است که خدا واقعاً روی زمین ساکن شود؟ ای خداوند، حتی آسمانها گنجایش تو را ندارند، چه رسد به این خانه‌ای که من ساخته‌ام.<sup>28</sup> با وجود این، ای خداوند، خدای من، تو دعای مرا بشنو و آن را مستجاب فرما.<sup>29</sup> چشمان تو شبانه روز بر این خانه باشد که برای خود انتخاب کرده‌ای. هر وقت در این مکان دعا می‌کنم، دعای مرا بشنو و اجابت فرما.<sup>30</sup> نه تنها من، بلکه هر وقت قوم تو اسرائیل نیز در اینجا دعا می‌کنند، تو دعای آنها را اجابت فرما و از آسمان که

بخشید. خدا به تمام وعده‌های خوبی که توسط بنده<sup>57</sup> خویش موسی به ما داده بود، وفا نموده است. همتاگونه که خداوند، خدای ما، با اجداد ما بود، با ما نیز باشد و هرگز ما را ترک نکند و وانگذارد.<sup>58</sup> او قلبهای ما را بسوی خود مایل گرداند تا ما از او پیروی کنیم و از تمامی احکام و دستوراتی که به اجداد ما داده؛ اطاعت نماییم.<sup>59</sup> خداوند، خدای ما تمام کلمات این دعا را شب و روز در نظر داشته باشد و برحسب نیاز روزانه، مرا و قوم بنی‌اسرائیل را یاری دهد،<sup>60</sup> تا همه قومهای جهان بدانند که فقط خداوند، خداست و غیر از او خدای دیگری وجود ندارد.<sup>61</sup> ای قوم من، با تمام دل از خداوند، خدایمان پیروی کنید و مانند امروز، از احکام و دستورات او اطاعت نمایید.»

### تقدیس خانه خدا

(2تواریخ 7: 10-4)

<sup>62,63</sup>سپس پادشاه و تمام مردم قربانی‌های سلامتی به خداوند تقدیم کردند. جمعا بیست و دو هزار گاو و صد و بیست هزار گوسفند ذبح شد. به این ترتیب، خانه خداوند را تبرک نمودند.<sup>64</sup> چون قربانگاه مفرغی خانه خداوند گنجایش آن همه قربانی‌های سوختنی و هدایای آردی و پیه قربانی‌های سلامتی را نداشت پس پادشاه وسط حیاط خانه خدا را بعنوان قربانگاه تقدیس کرد\* تا از آنجا نیز استفاده کنند.<sup>65</sup> این جشن چهارده روز طول کشید و گروه بی‌شماری از سراسر اسرائیل، از گذرگاه حمات گرفته، تا سرحد مصر، در آن شرکت کردند.<sup>66</sup> روز بعد سلیمان مردم را مرخص کرد و آنها بخاطر تمام برکاتی که خداوند به خدمتگزار خود داد و قوم خویش اسرائیل عطا کرده بود با خوشحالی به شهرهای خود بازگشتند و برای سلامتی پادشاه دعا کردند.

### خداوند دوباره به سلیمان ظاهر می‌شود

(2تواریخ 7: 11-22)

پس از آنکه سلیمان پادشاه بنای خانه خداوند،  
**9** کاخ سلطنتی و هر چه را که خواسته بود به

\* تقدیس یعنی جدا کردن، اختصاص دادن و مقدس ساختن.

تمام اقوام روی زمین تو را بشناسند و مانند قوم اسرائیل تو را احترام کرده، بدانند که حضور تو در این خانه‌ای است که من ساختم.

<sup>44</sup>«اگر قومت به فرمان تو به جنگ دشمن بروند و از میدان جنگ بسوی این شهر برگزیده تو و این خانه‌ای که به اسم تو ساختم نزد تو دعا کنند،<sup>45</sup> آنوقت از آسمان دعای ایشان را اجابت فرما و آنها را در جنگ پیروز گردان.

<sup>46</sup>«اگر قوم تو نسبت به تو گناه کنند و کیست که گناه نکند؟ و تو بر آنها خشمگین شوی و اجازه دهی دشمن آنها را به کشور خود، خواه دور و خواه نزدیک، به اسارت ببرد،<sup>47</sup> سپس در آن کشور بیگانه به خود آیند و توبه کرده، به تو پناه آورند و دعا نموده، بگویند: خداوند، ما به راه خطا رفته‌ایم و مرتکب گناه شده‌ایم!<sup>48</sup> و از گناهان خود دست بکشند و بطرف این سرزمین که به اجداد ایشان بخشیدی و این شهر برگزیده‌ات و این خانه‌ای که به اسم تو ساختم دعا کنند،<sup>49</sup> آنگاه از آسمان که محل سکونت توست، دعاها و ناله‌های ایشان را بشنو و به داد آنان برس.<sup>50</sup> قوم خود را که نسبت به تو گناه کرده‌اند بيمارز و تقصیراتشان را ببخش و در دل دشمن نسبت به آنها ترحم ایجاد کن؛<sup>51</sup> زیرا آنها قوم تو و از آن تو هستند و تو ایشان را از اسارت و بندگی مصرها آزاد کردی!

<sup>52</sup>«ای خداوند، همواره بر بنده‌ات و قومت نظر لطف بفرما و دعاها و ناله‌هایشان را بشنو.<sup>53</sup> زیرا وقتی اجداد ما را از سرزمین مصر بیرون آوردی، به بنده خود موسی فرمودی: من قوم اسرائیل را از میان تمام قوم‌های جهان انتخاب کرده‌ام تا قوم خاص من باشد!»

### دعای برکت سلیمان

<sup>54,55</sup>سلیمان همانطور که زانو زده و دستهای خود را بسوی آسمان بلند کرده بود، دعای خود را به پایان رسانید. سپس از برابر قربانگاه خداوند برخاست و با صدای بلند برای تمام بنی‌اسرائیل برکت طلبید و گفت:

<sup>56</sup>«سپس بر خداوند که همه وعده‌های خود را در حق ما به انجام رسانید و به قوم خود آرامش و آسایش

<sup>15</sup> سلیمان برای ساختن خانه خداوند، کاخ سلطنتی خود، قلعه ملو، حصار اورشلیم، و شهرهای حاصور، مجدو و جازر، افراد زیادی را بکار گرفته بود.<sup>16</sup> (جازر همان شهری است که پادشاه مصر آن را آتش زده و تمام سکنه آن را قتل عام نموده بود. ولی وقتی سلیمان با دختر او ازدواج کرد، فرعون آن شهر را بعنوان جهبیزه دخترش به او بخشید<sup>17</sup> و سلیمان هم آن را بازسازی کرد.) سلیمان همچنین بیت‌حورون پایین<sup>18</sup> و شهر بعلت و تدمور را که ویران بودند، از نو ساخت و آباد نمود.<sup>19</sup> سلیمان علاوه بر آنها شهرهای مخصوصی نیز برای انبار آذوقه، نگهداری اسبها و عرابه‌ها ساخت. خلاصه هر چه می‌خواست در اورشلیم و لبنان و سراسر قلمرو سلطنت خود بنا کرد.

<sup>20</sup> سلیمان از بازماندگان قوم‌های کنعانی که اسرائیلی‌ها در زمان تصرف کنعان آنها را از بین نبرده بودند برای بیگاری استفاده می‌کرد. این قوم‌ها عبارت بودند از: اموریها، فرزیه‌ها، حیثیه‌ها، حویها و بیوسیه‌ها. نسل این قوم‌ها تا زمان حاضر نیز برده هستند و به بیگاری گرفته می‌شوند.<sup>22</sup> اما سلیمان از بنی‌اسرائیل کسی را به بیگاری نمی‌گرفت، بلکه ایشان بصورت سرباز، افسر، فرمانده و رئیس عرابه‌رانها خدمت می‌کردند.<sup>23</sup> پانصد و پنجاه نفر نیز بعنوان سرپرست بر گروه‌های کارگران گمارده شده بودند.

<sup>24</sup> آنگاه سلیمان پادشاه، دختر فرعون را از شهر داود به قصر تازه‌ای که برای او ساخته بود، انتقال داد و سپس قلعه ملو را ساخت.

<sup>25</sup> پس از ساختن خانه خدا، سلیمان روی قربانگاه آن سالی سه بار قربانی‌های سوختنی و قربانی‌های سلامتی تقدیم می‌کرد و بخور می‌سوزانید.

<sup>26</sup> سلیمان در عصیون جابر که از بنادر سرزمین ادوم است کشتیه‌ها ساخت. (عصیون جابر بندری است در نزدیکی شهر ایلوت واقع در خلیج عقبه.)

<sup>27</sup> حیرام پادشاه، دریانوردان با تجربه خود را فرستاد تا در کشتیه‌های سلیمان با ملاحان او همکاری کنند.<sup>28</sup> آنها با کشتی به اوفیر مسافرت کردند و برای

اتمام رسانید،<sup>29</sup> خداوند بار دیگر بر او ظاهر شد، چنانکه قبلا در جبعون به او ظاهر شده بود، و به او فرمود: «عای تو را شنیده‌ام و این خانه را که ساخته‌ای تا نام من تا ابد بر آن باشد، تقدیس کرده‌ام. چشم و دل من همیشه بر این خانه خواهد بود.<sup>4</sup> اگر تو نیز مانند پدرت داود با کمال صداقت و راستی رفتار کنی و همیشه مطیع من باشی و از احکام و دستورات من پیروی نمایی،<sup>5</sup> آنگاه همانطور که به پدرت داود قول دادم همیشه یک نفر از نسل او بر اسرائیل سلطنت خواهد کرد.

<sup>6</sup> «اما اگر شما و فرزندان شما از دستوراتی که من به شما داده‌ام سرپیچی کنید و از من روی برگردانید و به بت‌پرستی بگرایید،<sup>7</sup> آنگاه بنی‌اسرائیل را از این سرزمین که به آنان بخشیده‌ام، بیرون می‌رانم و حتی این خانه را که به نام خود تقدیس کرده‌ام ترک خواهم گفتم؛ بطوری که اسرائیل رسوا شده، زیانزد قوم‌های دیگر خواهد شد.<sup>8</sup> این خانه با خاک یکسان خواهد گردید به گونه‌ای که هر کس از کنارش بگذرد، حیرت‌زده خواهد گفت: چرا خداوند با این سرزمین و این خانه چنین کرده است؟<sup>9</sup> در جواب به آنها خواهند گفت: چون بنی‌اسرائیل خداوند، خدای خود را که اجداد آنها را از مصر بیرون آورده بود ترک گفته، بت‌پرست شدند، بهمین علت خداوند این بلا را بر سر ایشان آورده است.»

## کارهای دیگر سلیمان

(2 توارخ 8)

<sup>10</sup> بنای خانه خداوند و کاخ سلیمان بیست سال طول کشید.<sup>11</sup> سلیمان بجای چوبهای سرو و صنوبر و طلاهایی که حیرام برای ساختن خانه خداوند و کاخ سلطنتی او تقدیم کرده بود، بیست شهر از شهرهای جلیل را به او پیشکش نمود.<sup>12</sup> ولی وقتی حیرام از صور بدیدن این شهرها آمد آنها را نپسندید<sup>13</sup> و به سلیمان گفت: «ای برادر، این چه شهرهایی است که به من می‌دهی؟» (به همین جهت آن شهرها تا به امروز «شهرهای بی‌ارزش» نامیده می‌شوند).<sup>14</sup> حیرام بیش از چهار تن طلا برای سلیمان فرستاده بود.

صندل، ستونهای خانه خداوند و کاخ سلطنتی خود را برپا ساخت و برای دسته نوازندگان خود از این چوبها عود و بریط درست کرد. تا به آن روز چوبهایی بدان خوبی به اسرائیل وارد نشده بود و بعد از آن نیز هیچگاه وارد نشده است.)

<sup>13</sup> سلیمان پادشاه علاوه بر آنچه که ملکه سبا از او خواسته بود، از کرم ملوکانه خویش نیز هدایایی به او بخشید. سپس ملکه و همراهانش به سرزمین خود بازگشتند.

### ثروت و شهرت سلیمان

(2تاریخ 9: 13-29)

<sup>14</sup><sup>15</sup> سلیمان پادشاه علاوه بر دریافت مالیات و سود بازرگانی و باج و خراج از پادشاهان عرب و حاکمان سرزمین خود، هر سال بیست و سه تن طلا نیز عایدش می‌شد. <sup>16</sup> سلیمان از این طلا دویست سپر بزرگ، هر کدام به وزن چهار کیلو <sup>17</sup> و سیصد سپر کوچک هر یک به وزن دو کیلو ساخت. پادشاه این سپرها را در تالار بزرگ قصر خود که نامش «جنگل لبنان» بود، گذاشت.

<sup>18</sup> او یک تخت سلطنتی بزرگ نیز از عاج با روکش طلای ناب ساخت. <sup>19</sup> این تخت شش پله داشت و قسمت بالای پستی تخت گرد بود. در دو طرف آن دو دسته بود که کنار هر دسته یک مجسمه شیر قرار داشت. <sup>20</sup> در دو طرف هر یک از پله‌ها دو مجسمه شیر ایستاده بودند. این تخت در تمام دنیا بی‌نظیر بود.

<sup>21</sup> تمام جامه‌های سلیمان و ظروف «تالار جنگل لبنان» از طلای خالص بود. در میان آنها حتی یک ظرف از جنس نقره هم پیدا نمی‌شد، چون در زمان حکومت سلیمان طلا بحدی فراوان بود که دیگر نقره ارزشی نداشت!

<sup>22</sup> کشتیهای تجاری سلیمان پادشاه با کمک کشتی‌های حیرام هر سه سال یکبار با بارهای طلا و نقره و عاج، میمون و طاووس وارد بنادر اسرائیل می‌شدند. <sup>23</sup> سلیمان از تمام پادشاهان دنیا ثروتمندتر و داناتر بود. <sup>24</sup> تمام مردم دنیا مشتاق دیدن سلیمان

سلیمان طلا آوردند. مقدار این طلا بیش از چهارده تن بود.

### دیدار ملکه سبا با سلیمان

(2تاریخ 9: 1-12)

## 10

ملکه سبا وقتی شنید که خداوند به سلیمان حکمت خاصی داده است، تصمیم گرفت به دیدار او برود و با طرح مسائل دشوار او را آزمایش کند. <sup>2</sup> پس با سواران بسیار و کاروانی از شتر با بار طلا همراه با جواهرات و عطریات به شهر اورشلیم آمد و مسائل خود را با سلیمان در میان گذاشت. <sup>3</sup> سلیمان به تمام سوالات او جواب داد. پاسخ هیچ مسئله‌ای برای سلیمان مشکل نبود. <sup>4</sup><sup>5</sup> وقتی ملکه سبا حکمت سلیمان را دید و کاخ زیبا، خوراک شاهانه، تشریفات درباریان و مقامات، خدمت منظم خدمتکاران و ساقیان، و قربانی‌هایی که در خانه خداوند تقدیم می‌شد، همه را از نظر گذراند مات و مبهوت ماند! <sup>6</sup> پس به سلیمان گفت: «حال باور می‌کنم که هر چه در مملکت درباره حکمت تو و کارهای بزرگت شنیده‌ام، همه راست بوده است. <sup>7</sup> باور نمی‌کردم تا اینکه آمدم و با چشمان خود دیدم، حتی نصفش را هم برابرم تعریف نکرده بودند. حکمت و ثروت تو خیلی بیشتر از آن است که تصورش را می‌کردم. <sup>8</sup> خوشایحال این قوم و خوشایحال این درباریان که همیشه سخنان حکیمانه تو را می‌شنوند! <sup>9</sup> خداوند، خدای تو را ستایش می‌کنم که تو را برگزیده تا بر تخت سلطنت اسرائیل بنشینی. خداوند چقدر این قوم بزرگ را دوست دارد که تو را به پادشاهی ایشان گمارده تا به عدل و انصاف بر آنان سلطنت کنی!»

<sup>10</sup> سپس ملکه سبا به سلیمان هدایای فراوان داد. این هدایا عبارت بودند از: چهار تن طلا، مقدار زیادی عطریات بی‌نظیر و سنگهای گرانبه. تا بحال کسی این همه عطریات به سلیمان هدیه نکرده بود.

<sup>11</sup> (کشتی‌های حیرام پادشاه از اوفیر برای سلیمان طلا و نیز مقدار زیادی چوب صندل و سنگهای گرانبه آوردند. <sup>12</sup> سلیمان پادشاه از این چوبهای

<sup>8</sup> سلیمان برای هر یک از این زنان اجنبی نیز بتخانه‌های جداگانه ساخت تا آنها برای بتهای خود بخور بسوزانند و قربانی کنند.

<sup>9</sup> هر چند خداوند، خدای اسرائیل، دو بار بر سلیمان ظاهر شده و او را از پرستش بتهای منع کرده بود، ولی او از امر خداوند سرپیچی کرد و از او برگشت، پس خداوند بر سلیمان خشمگین شد <sup>11</sup> و فرمود: «چون عهد خود را شکستی و از دستورات من سرپیچی نمودی، من نیز سلطنت را از تو می‌گیرم و آن را به یکی از زیردستانت واگذار می‌کنم. <sup>12</sup> <sup>13</sup> ولی بخاطر پدرت داود، این کار را در زمان سلطنت تو انجام نمی‌دهم بلکه در زمان سلطنت پسرت. با اینحال بخاطر خدمتگزارم داود و بخاطر شهر برگزیده‌ام اورشلیم، اجازه می‌دهم که پسرت فقط بر یکی از دوازده قبیله اسرائیل سلطنت کند.»

### دشمنان سلیمان

<sup>14</sup> پس خداوند، حداد را که از شاهزادگان ادومی بود بصد سلیمان برانگیخت. <sup>15</sup> <sup>16</sup> سالها پیش، وقتی داود سرزمین ادوم را فتح کرده بود، سردارش یوآب را به ادوم فرستاد تا ترتیب دفن سربازان کشته شده اسرائیلی را بدهد. یوآب و سربازانش شش ماه در ادوم ماندند و در طول این مدت به کشتار مردان ادومی پرداختند. <sup>17</sup> در نتیجه غیر از حداد و چند نفر از درباریان پدرش که او را به مصر بردند، همه مردان ادومی کشته شدند. (حداد در آن زمان پسر کوچکی بود). <sup>18</sup> آنها پنهانی از میان خارج شدند و به فاران فرار کردند. در آنجا عده‌ای به ایشان ملحق شدند و همه با هم به مصر رفتند. پادشاه مصر به حداد خانه و زمین داده، معاش او را تأمین کرد. <sup>19</sup> کمکم حداد مورد لطف فرعون قرار گرفت و او خواهر زن خود را به حداد به زنی داد. (همسر فرعون تحفینس نام داشت). <sup>20</sup> زن حداد پسری بدینا آورد که نام او را گنوبت گذاشتند. تحفینس گنوبت را در کاخ سلطنتی فرعون، با پسران فرعون بزرگ کرد.

بودند تا شاهد حکمتی باشند که خدا به او داده بود. <sup>25</sup> هر سال عده‌ای به دیدن او می‌آمدند و با خود هدایایی از طلا و نقره، لباس، عطریات، اسلحه، اسب و قاطر برایش می‌آوردند.

<sup>26</sup> سلیمان هزار و چهار صد عرابه و دوازده هزار اسب داشت که برخی را در پایتخت و بقیه را در شهرهای دیگر نگه می‌داشت. <sup>27</sup> در روزگار سلیمان در اورشلیم نقره مثل ریگ بیابان فراوان بود و الوارهای گران قیمت سرو، مانند چوب معمولی مصر می‌شد! <sup>28</sup> اسبهای سلیمان را از مصر و قیلیقیه می‌آوردند و تاجران سلیمان همه را یکجا به قیمت‌های عمده می‌خریدند. <sup>29</sup> یک عرابه مصری به قیمت ششصد مثقال نقره و هر اسب به قیمت صد و پنجاه مثقال نقره فروخته می‌شد. آنها همچنین اسب‌های اضافی را به پادشاهان حیثی و سوری می‌فروختند.

### عزت دور شدن سلیمان از خدا

**11** سلیمان پادشاه، بغیر از دختر فرعون، دل به زنان دیگر نیز بست. او برخلاف دستور خداوند زانی از سرزمین قوم‌های بتپرست مانند موآب، عمون، ادوم، صیدون و حیت به همسری گرفت. خداوند قوم خود را سخت برحذر داشته و فرموده بود که با این قوم‌های بتپرست هرگز وصلت نکنند، تا مبدا آنها قوم اسرائیل را به بتپرستی بکشانند. <sup>33</sup> سلیمان هفتصد زن و سیصد کنیز برای خود گرفت. این زنها بتدريج سلیمان را از خدا دور کردند بطوری که او وقتی به سن پیری رسید بجای اینکه مانند پدرش داود با تمام دل و جان خود از خداوند، خدایش پیروی کند به پرستش بتهای روی آورد. <sup>5</sup> سلیمان عشتاروت، الهه صیدونیها و ملکوم، بت نفرت‌انگیز عمونیها را پرستش می‌کرد. <sup>6</sup> او به خداوند گناه ورزید و مانند پدر خود داود، از خداوند پیروی کامل نکرد. <sup>7</sup> حتی روی کوهی که در شرق اورشلیم است، دو بتخانه برای کموش بت نفرت‌انگیز موآب و مولک بت نفرت‌انگیز عمون ساخت.



<sup>33</sup> زیرا سلیمان مرا ترک گفته است و عشتاروت الهه صیدونیاها، کموش بت موآبیا و ملکوم بت عمونیاها را پرستش می‌کند. او از راه من منحرف شده، آنچه را که در نظر من درست است بجا نیاورد و احکام و دستورات مرا مثل پدرش داود اطاعت نکرد.<sup>34</sup> با اینحال بخاطر خدمتگزار برگزیدهام داود که احکام و دستورات مرا اطاعت می‌کرد، اجازه می‌دهم سلیمان بقیه عمرش را همچنان سلطنت کند.<sup>35</sup> سلطنت را از پسر سلیمان می‌گیرم و ده قبیله را به تو واگذار می‌کنم،<sup>36</sup> اما یک قبیله را به پسر او می‌دهم تا در شهری که برگزیدهام و اسم خود را بر آن نهادهام یعنی اورشلیم، اجاق داود همیشه روشن بماند.<sup>37</sup> پس من تو را ای یربعام بر تخت فرمانروایی اسرائیل می‌نشانم تا بر تمام سرزمینی که می‌خواهی، سلطنت کنی.<sup>38</sup> اگر کاملاً مطیع من باشی و مطابق قوانین من رفتار کنی و آنچه را در نظر من درست است انجام دهی و مثل بنده من داود احکام مرا نگه داری، آنوقت من با تو خواهم بود و خاندان تو را مانند خاندان داود برکت خواهم داد و آنها نیز بعد از تو بر اسرائیل سلطنت خواهند کرد.<sup>39</sup> ولی به سبب گناهانی که از سلیمان سرزده است، من خاندان داود را تنبیه می‌کنم، اما نه تا ابد.»

<sup>40</sup> پس سلیمان تصمیم گرفت یربعام را از میان بردارد، اما یربعام پیش شیشق، پادشاه مصر فرار کرد و تا وفات سلیمان در آنجا ماند.

### مرگ سلیمان

(2توریه 9: 29-31)

<sup>41</sup> سایر رویدادهای سلطنت سلیمان، و نیز کارها و حکمت او، در کتاب «زندگی سلیمان» نوشته شده است.<sup>42</sup> سلیمان مدت چهل سال در اورشلیم بر تمام اسرائیل سلطنت کرد.<sup>43</sup> وقتی مرد، او را در شهر پدرش داود دفن کردند و پسرش رحبعام بجای او پادشاه شد.

### شورش قیابیل شمالی اسرائیل

(2توریه 10: 1-19)

<sup>21</sup> وقتی حداد در مصر بود شنید که داود پادشاه و یوآب هر دو مرده‌اند. پس از فرعون اجازه خواست تا به ادوم برگردد.

<sup>22</sup> فرعون از او پرسید: «مگر در اینجا چه چیز کم داری که می‌خواهی به ولایت خود برگردی؟»

حداد جواب داد: «چیزی کم ندارم ولی اجازه بدهید به وطنم برگردم.»

<sup>23</sup> یکی دیگر از دشمنان سلیمان که خدا او را برضد سلیمان برانگیخته بود رزون نام داشت. او یکی از افراد هدعزر پادشاه صوبه بود که از نزدش فرار کرده بود.<sup>24</sup> رزون عده‌ای راهزن را دور خود جمع کرد و رهبر آنها شد. هنگامی که داود سربازان هدعزر را نابود کرد، رزون با افراد خود به دمشق گریخت و حکومت آنجا را بدست گرفت.<sup>25</sup> پس در طول عمر سلیمان، علاوه بر هدعزر، رزون نیز که در سوریه حکومت می‌کرد از دشمنان سرسخت اسرائیل به شمار می‌آمد.

<sup>26</sup> شورش دیگری نیز برضد سلیمان بوقوع پیوست. رهبری این شورش را یکی از افراد سلیمان به نام یربعام بر عهده داشت. یربعام پسر نباط از شهر صردۀ افرایم بود و مادرش بیوه زنی بود به نام صروعه.<sup>27</sup> شرح واقعه از این قرار است:

سلیمان سرگرم نوسازی قلعه ملو و تعمیر حصار شهر پدرش داود بود.<sup>28</sup> یربعام که جوانی قوی و فعال بود توجه سلیمان را جلب کرد، پس سلیمان او را ناظر کارگران تمام منطقه منسی و افرایم ساخت.

<sup>29</sup> یک روز که یربعام از اورشلیم بیرون می‌رفت، اخیای نبی که اهل شبلوه بود، در صحرا به او برخورد. آن دو در صحرا تنها بودند. اخیای نبی ردای تازه‌ای را که بر تن داشت به دوازده تکه، پاره کرد<sup>31</sup> و به یربعام گفت:

«ده تکه را بردار، زیرا خداوند، خدای اسرائیل می‌فرماید: من سرزمین اسرائیل را از دست سلیمان می‌گیرم و ده قبیله از دوازده قبیله اسرائیل را به تو می‌دهم!<sup>32</sup> ولی بخاطر خدمتگزارم داود و بخاطر اورشلیم که آن را از میان شهرهای دیگر اسرائیل برگزیدهام، یک قبیله را برای او باقی می‌گذارم.

بر آوردند: «ما خاندان داود را نمی‌خواهیم! ما با آنها کاری نداریم! ای مردم، به شهرهای خود برگردیم. بگذارید رحبعام بر خاندان خودش سلطنت کند.»

به این ترتیب، قبیله‌های اسرائیل رحبعام را ترک نمودند و او فقط پادشاه سرزمین یهودا شد.

<sup>18</sup>چندی بعد رحبعام پادشاه ادونیرام، سرپرست کارهای اجباری را فرستاد تا به قبیله‌های اسرائیل سرکشی کند. اما مردم او را سنگسار کردند و رحبعام با عجله سوار بر عرابه شد و به اورشلیم گریخت. <sup>19</sup>به این ترتیب، تا به امروز اسرائیل بر ضد خاندان داود هستند.

<sup>20</sup>پس وقتی قبیله‌های اسرائیل شنیدند که یربعام از مصر برگشته است، دور هم جمع شدند و او را به پادشاهی خود برگزیدند. بدین ترتیب، تنها قبیلهٔ یهودا بود که به دودمان سلطنتی داود وفادار ماند.

### پیغام شمعیای نبی

(2تواریخ 11: 4-1)

<sup>21</sup>وقتی رحبعام به اورشلیم رسید، صد و هشتاد هزار مرد جنگی از یهودا و بنیامین جمع کرد تا با بقیهٔ اسرائیل بجنگد و آنها را هم زیر سلطهٔ خود دربیارند. <sup>22</sup>اما خدا به شمعیای نبی گفت:

<sup>23</sup>«برو و به رحبعام پسر سلیمان، پادشاه یهودا و به تمام قبیلهٔ یهودا و بنیامین بگو که نباید با اسرائیلیها که برادرانشان هستند، بجنگند. به آنها بگو که به خانه‌های خود برگردند؛ زیرا تمام این اتفاقات مطابق خواست من صورت گرفته است.» پس همانگونه که خداوند فرموده بود، تمام مردم به خانه‌های خود برگشتند.

### یربعام باعث گمراهی قوم اسرائیل می‌شود

<sup>25</sup>یربعام، پادشاه اسرائیل شهر شکیم را در کوهستان افرایم بنا کرد و در آنجا ساکن شد. اما پس از چندی به فنونیل رفته آن شهر را بازسازی کرد و در آن سکونت گزید.

<sup>26</sup><sup>27</sup>پس از آن یربعام با خود فکر کرد: «مردم اسرائیل برای تقدیم قربانی‌ها به خانهٔ خداوند که در

رحبعام به شکیم رفت زیرا ده قبیلهٔ اسرائیل در آنجا جمع شده بودند تا او را پادشاه سازند. <sup>32</sup>یربعام که از ترس سلیمان به مصر فرار کرده بود، بوسیلهٔ یارانش از این موضوع باخبر شد و از مصر برگشت. او در رأس ده قبیلهٔ اسرائیل پیش رحبعام رفت و گفت: <sup>4</sup>«پدر تو سلیمان، پادشاه بسیار سختگیری بود. اگر تو می‌خواهی بر ما سلطنت نمایی باید قول بدهی مثل او سختگیر نباشی و با مهربانی با ما رفتار کنی.»

<sup>5</sup>رحبعام جواب داد: «سه روز به من فرصت بدهید تا در این باره تصمیم بگیرم.» آنها نیز قبول کردند. <sup>6</sup>رحبعام با ریش‌سفیدان قوم که قبلاً مشاوران پدرش سلیمان بودند، مشورت کرد و از ایشان پرسید: «بنظر شما باید به مردم چه جوابی بدهم؟»

<sup>7</sup>گفتند: «اگر می‌خواهی این مردم همیشه مطیع تو باشند، به آنها مطابق میلشان جواب بده و آنها را خدمت کن.»

<sup>8</sup>ولی رحبعام نصیحت ریش‌سفیدان را نپذیرفت و رفت با مشاوران جوان خود که با او پرورش یافته بودند مشورت کرد. <sup>9</sup>او از آنها پرسید: «بنظر شما باید به این مردم که به من می‌گویند: مثل پدرت سختگیر نباش، چه جوابی بدهم؟»

<sup>10</sup>مشاوران جوانش به او گفتند: «به مردم بگو: انگشت کوچک من از کمر پدرم کلفت‌تر است! <sup>11</sup>اگر فکر می‌کنید پدرم سختگیر بود، بدانید که من از او سختگیرتر هستم! پدرم برای تنبیه شما از تازیانه استفاده می‌کرد، ولی من از شلاق خاردار استفاده خواهم کرد.»

<sup>12</sup>بعد از سه روز، همانطور که رحبعام پادشاه گفته بود، یربعام همراه قوم نزد او رفت. <sup>13</sup><sup>14</sup>یربعام جواب تندی به آنها داد. او نصیحت ریش‌سفیدان را نشنیده گرفت و آنچه جوانان گفته بودند به قوم بازگفت. <sup>5</sup>پس پادشاه به مردم جواب رد داد زیرا دست خداوند در این کار بود تا وعده‌ای را که بوسیلهٔ اخیای نبی به یربعام داده بود، عملی کند.

<sup>16</sup><sup>17</sup>بنابراین وقتی مردم دیدند که پادشاه جدید به خواسته‌های ایشان هیچ اهمیتی نمی‌دهد، فریاد

قربانگاه شکافته خواهد شد و خاکسترش به اطراف پراکنده خواهد گردید تا بدانید آنچه می‌گویم از جانب خداوند است!»

<sup>4</sup>یربعام پادشاه وقتی سخنان نبی را شنید دست خود را بطرف او دراز کرده دستور داد او را بگیرند. ولی دست پادشاه همانطور که دراز شده بود، خشک شد بطوریکه نتوانست دست خود را حرکت بدهد! <sup>5</sup>در این موقع، قربانگاه هم شکافته شد و خاکستر آن به اطراف پراکنده شد، درست همانطور که آن نبی به فرمان خداوند گفته بود.

<sup>6</sup>یربعام پادشاه به آن نبی گفت: «تَمنا دارم دعا کنی و از خداوند، خدای خود بخواهی دست مرا به حالت اول برگرداند.»

پس او نزد خداوند دعا کرد و دست پادشاه به حالت اول برگشت. <sup>7</sup>آنگاه پادشاه به نبی گفت: «به کاخ من بیا و خوراک بخور. می‌خواهم به تو پاداشی بدهم.» <sup>8</sup>ولی آن نبی به پادشاه گفت: «اگر حتی نصف کاخ سلطنتی خود را به من بدهی همراه تو نمی‌آیم. در اینجا نه نان می‌خورم و نه آب می‌نوشم؛ <sup>9</sup> زیرا خداوند به من فرموده که تا وقتی در اینجا هستم نه نان بخورم و نه آب بنوشم و حتی از راهی که آمده‌ام به یهودا برنگردم!» <sup>10</sup>پس او از راه دیگری رهسپار یهودا شد.

### نبی پیر بیتنیل

<sup>11</sup>در آن زمان در شهر بیتنیل نبی پیری زندگی میکرد. پسرانش درباره نبی تازه وارد به او خبر دادند و گفتند که چه کرده و به پادشاه چه گفته است. <sup>12</sup>انبی پیر پرسید: «او از کدام راه رفت؟» پسرانش راهی را که آن نبی رفته بود، به پدرشان نشان دادند. <sup>13</sup>پیرمرد گفت: «زود الاغ مرا آماده کنید!» پسران او الاغ را برایش حاضر کردند و او سوار شده، <sup>14</sup>بدنبال آن نبی رفت و او را زیر یک درخت بلوط نشسته یافت. پس از او پرسید: «آیا تو همان نبی یهودا هستی؟»

جواب داد: «بلی، خودم هستم.»

<sup>15</sup>انبی پیر به او گفت: «همراه من به خانه‌ام بیا تا با هم خوراکی بخوریم.»

اورشلیم است می‌روند. اگر این کار ادامه یابد ممکن است آنها به رحبعام، پادشاه یهودا گرایش پیدا کنند و او را پادشاه خود سازند و مرا بکشند.»

<sup>28</sup>یربعام بعد از مشورت با مشاوران خود، دو گوساله از طلا ساخت و به قوم اسرائیل گفت: «لازم نیست برای پرستش خدا به خودتان زحمت بدهید و به اورشلیم بروید. ای اسرائیل، این گوساله‌ها خدایان شما هستند، چون اینها بودند که شما را از اسارت مصریها آزاد کردند!»

<sup>29</sup>او یکی از این مجسمه‌های گوساله شکل را در بیتنیل گذاشت و دیگری را در دان. <sup>30</sup>این امر باعث شد قوم اسرائیل برای پرستش آنها به بیتنیل و دان بروند و مرتکب گناه بپرستی شوند. <sup>31</sup>یربعام روی تپه‌ها نیز بتخانه‌هایی ساخت و بجای اینکه از قبیله لایوان کاهن تعیین کند از میان مردم عادی کاهناتی برای این قربانگاهها انتخاب نمود.

<sup>32</sup><sup>33</sup>یربعام حتی تاریخ عید خیمه‌ها را که هر ساله در یهودا جشن گرفته می‌شد، به روز پانزدهم ماه هشتم تغییر داد. او در این روز به بیتنیل می‌رفت و برای گوساله‌هایی که ساخته بود روی قربانگاه قربانی می‌کرد و بخور می‌سوزانید. در ضمن از کاهنان بتخانه‌هایی که روی تپه‌ها بودند برای این جشن استفاده می‌کرد.

### یک نبی از یهودا

یک روز وقتی یربعام پادشاه کنار قربانگاه بیتنیل ایستاده بود تا قربانی کند، یک نبی که به دستور خداوند از یهودا آمده بود به او نزدیک شد. <sup>2</sup> او به فرمان خداوند خطاب به قربانگاه گفت: «ای قربانگاه، ای قربانگاه، خداوند می‌فرماید که پسری به نام یوشیا در خاندان داود متولد می‌شود و کاهنان بتخانه‌ها را که در اینجا بخور می‌سوزانند، روی تو قربانی می‌کند و استخوانهای انسان روی آتش تو می‌سوزاند!» <sup>3</sup>سپس اضافه کرد: «این

\* عید خیمه‌ها درست یک ماه قبل از این تاریخ برگزار می‌شد. نگاه کنید به لایوان 23: 34.

<sup>31</sup> آنگاه نبی پیر به پسران خود گفت: «وقتی من مُردم، در همین قبر دفن کنید تا استخوانهای من در کنار استخوانهای این نبی بماند.<sup>32</sup> هر چه او به فرمان خداوند دربارهٔ قربانگاه بیتنیل و بتخانه‌های شهرهای سامره گفت، حتماً واقع خواهد شد.»<sup>33</sup> و اما یربعام، پادشاه اسرائیل، با وجود اخطار نبی یهوذا از راه بد خود برنگشت و همچنان برای بتخانه‌های خود از میان مردم عادی کاهن تعیین می‌کرد، بطوریکه هر که می‌خواست کاهن شود یربعام او را به کاهنی منصوب می‌کرد.<sup>34</sup> این گناه یربعام بود که سرانجام به نابودی تمام خاندان او منجر شد.

#### پیشگویی دربارهٔ نابودی یربعام

14 در آن روزها ایبا پسر یربعام پادشاه بیمار شد. یربعام به همسرش گفت: «قیافهات را تغییر بده تا کسی تو را نشناسد و پیش اخیای نبی که در شیلوه است برو. او همان کسی است که به من گفت که بر این قوم پادشاه می‌شوم.<sup>3</sup> ده نان، یک کوزه عسل و مقداری هم کلوچه برایش ببر و از او بپرس که آیا فرزند ما خوب می‌شود یا نه؟»<sup>4</sup> پس همسر یربعام به راه افتاد و به خانهٔ اخیای نبی که در شیلوه بود رسید. اخیای نبی پیر شده بود و چشمانش نمی‌دید.<sup>5</sup> اما خداوند به او گفته بود که بزودی ملکه در قیافهٔ مبدل به دیدار او می‌آید تا دربارهٔ وضع پسر بیمارش از وی سؤال کند، خداوند همچنین به اخیای نبی گفته بود که به ملکه چه بگوید.<sup>6</sup> پس وقتی اخیای صدای پای او را دم در شنید گفت: «ای همسر یربعام داخل شو! چرا قیافهات را تغییر داده‌ای؟ من خبر ناخوشایندی برایت دارم!»<sup>7</sup> سپس اخیای این پیغام را از جانب خداوند، خدای قوم اسرائیل به او داد تا به شوهرش یربعام برساند: «من تو را از میان مردم انتخاب کردم تا به پادشاهی برسی.»<sup>8</sup> سلطنت را از خاندان داود گرفتیم و به تو دادیم؛ اما تو مثل بندهٔ من داود از دستور اتم اطاعت نکردی. او از صمیم قلب مرا پیروی می‌کرد و آنچه

<sup>17</sup> اما او در جواب گفت: «نه، من نمی‌توانم بیایم، چون خداوند به من دستور داده که در بیتنیل چیزی نخورم و ننوشم و حتی از آن راهی که آمده‌ام به خانه برنگردم.»

<sup>18</sup> پیرمرد به او گفت: «من هم مثل تو نبی هستم و فرشته‌ای از جانب خداوند پیغام داده که تو را پیدا کنم و با خود به خانه ببرم و به تو نان و آب بدهم.» اما او دروغ می‌گفت.

<sup>19</sup> پس آن دو با هم به شهر برگشتند و او در خانهٔ آن نبی پیر خوراک خورد.<sup>20</sup> تر حالیکه آنها هنوز بر سر سفره بودند پیغامی از جانب خداوند به آن نبی پیر رسید<sup>21</sup> و او هم به نبی یهوذا گفت: «خداوند می‌فرماید که چون از دستور او سرپیچی کردی و در جایی که به تو گفته بود نان نخوری و آب ننوشی، نان خوردی و آب نوشیدی، بنابراین جنازهٔ تو در گورستان اجدادت دفن نخواهد شد!»

<sup>23</sup> بعد از صرف غذا، نبی پیر، الاغ نبی یهوذا را آماده کرد<sup>24</sup> و او را روانهٔ سفر نمود؛ ولی در بین راه، شیری به او برخورد و او را دید. کسانی که از آن راه می‌گذشتند، جنازهٔ نبی یهوذا را در وسط راه دیدند و شیر و الاغ را در کنار او. پس به بیتنیل که نبی پیر در آن زندگی می‌کرد، آمدند و به مردم خبر دادند.

<sup>26</sup> وقتی این خبر به گوش نبی پیر رسید او گفت: «این جنازهٔ آن نبی است که از فرمان خداوند سرپیچی کرد. پس خداوند هم آن شیر را فرستاد تا او را بدرود. او مطابق کلام خداوند کشته شد.»

<sup>27</sup> بعد او به پسران خود گفت: «زود الاغ مرا آماده کنید.» آنها الاغش را آماده کردند.<sup>28</sup> او رفت و جنازهٔ آن نبی را پیدا کرد و دید که شیر و الاغ هنوز در کنار جسد ایستاده‌اند. شیر نه جسد را خورده بود و نه الاغ را.<sup>29</sup> پس جنازه را روی الاغ گذاشت و به شهر آورد تا برایش سوگواری کرده، او را دفن نماید.<sup>30</sup> او جنازهٔ نبی یهوذا را در قبرستان خاندان خود دفن کرد. بعد برای او ماتم گرفته، گفتند: «ای برادر... ای برادر...»

سلطنت کرد و بعد از مرگ او، پسرش ناداب زمام امور را در دست گرفت.

### سلطنت رحبعام در یهودا

(2تواریخ 11: 5-12: 15)

<sup>21</sup>رحبعام، پسر سلیمان، چهل و یک ساله بود که پادشاه یهودا شد. مادرش اهل عمون و نامش نعمه بود. او در اورشلیم، شهری که خداوند از میان سایر شهرهای اسرائیل برگزیده بود تا اسمش را بر آن بگذارد به مدت هفده سال سلطنت کرد.<sup>22</sup> تر دوره سلطنت او، مردم یهودا نسبت به خداوند گناه ورزیدند و با گناهان خود حتی بیش از اجدادشان خداوند را خشمگین کردند.<sup>23</sup> آنها روی هر تپه و زیر هر درخت سبز، بتها و بتخانهها ساختند<sup>24</sup> و گناه لواط را در سراسر اسرائیل رواج دادند. مردم یهودا درست مثل همان قومهای خدانشناسی شدند که خداوند آنها را از سرزمین کنعان بیرون رانده بود.

<sup>25</sup>در سال پنجم سلطنت رحبعام، شیشق (پادشاه مصر) به اورشلیم حمله برد و آن را تصرف نمود.<sup>26</sup> او خزانههای خانه خداوند و کاخ سلطنتی را غارت کرد و تمام سپرهای طلا را که سلیمان ساخته بود، با خود به یغما برد.<sup>27</sup> پس از آن رحبعام پادشاه به جای سپرهای طلا، برای نگهبانان کاخ خود، سپرهای مفرغی ساخت.<sup>28</sup> هر وقت پادشاه به خانه خداوند میرفت، نگهبانان او سپرها را بدست می گرفتند و پس از پایان مراسم، آنها را دوباره به اتاق نگهبانی برمی گرداندند.

<sup>29</sup>رویدادهای دیگر دوران سلطنت رحبعام در کتاب «تاریخ پادشاهان یهودا» نوشته شده است.<sup>30</sup> در تمام دوران سلطنت رحبعام بین او و یربعام جنگ بود.<sup>31</sup> وقتی رحبعام مرد، او را در آرامگاه سلطنتی، در شهر اورشلیم دفن کردند. (مادر رحبعام نمعه عمونی بود.) پس از رحبعام پسرش ابیا بجای او بر تخت پادشاهی نشست.

### سلطنت ابیا در یهودا

(2تواریخ 13: 1-14: 1)

را که من می پسندیدم انجام می داد. <sup>9</sup>تو از تمام پادشاهان پیش از خودت بیشتر بدی کردی؛ بتها ساختی و بت پرست شدی و با ساختن این گوسالهها از من رو گردانیدی و مرا خشمگین نمودی.<sup>10</sup> پس من هم بر خاندان تو بلا می فرستم و تمام پسران و مردان خاندانت را، چه اسیر و چه آزاد، نابود می کنم. همانطور که طویله را از کثافت حیوانات پاک می کنند، من هم زمین را از خاندان تو پاک خواهم کرد.<sup>11</sup> بطوریکه از خاندان تو هر که در شهر بمیرد، سگها او را می خورند و هر که در صحرا بمیرد، لاشخورها جسدش را می خورند. من که خداوند هستم این را می گویم.»

<sup>12</sup>سپس اخیا به همسر یربعام گفت: «اکنون برخیز و به خانهات برو. وقتی پایت به شهر برسد پسرست خواهد مرد.<sup>13</sup> تمام اسرائیل برای او عزاداری کرده، او را دفن خواهند کرد. ولی از تمام اعضای خانواده یربعام این تنها کسی است که در قبر دفن می شود؛ زیرا تنها فرد خوبی که خداوند، خدای اسرائیل در تمام خانواده یربعام می بیند همین بچه است.<sup>14</sup> خداوند پادشاه دیگری برای اسرائیل انتخاب می کند که خاندان یربعام را بکلی از بین می برد.<sup>15</sup> خداوند اسرائیل را چنان تکان خواهد داد که مثل علفی که در مسیر آب رودخانه است بلرزد. خداوند اسرائیل را از این سرزمین خوب که به اجدادشان بخشیده، ریشه کن می کند و آنها را در آن طرف رود فرات آواره می سازد، زیرا آنها با بت پرستیشان خداوند را به خشم آوردند.<sup>16</sup> خداوند همچنین به سبب گناه یربعام که اسرائیل را به گناه کشاند ایشان را ترک خواهد گفت.»

<sup>17</sup>پس زن یربعام به ترصه بازگشت. بمحض اینکه پای او به آستانه کاخ سلطنتی رسید، پسرش مرد.<sup>18</sup> همانطور که خداوند بوسیله اخیا نبی فرموده بود، پسر را دفن کردند و در سراسر اسرائیل برایش ماتم گرفتند.

<sup>19</sup>شرح وقایع جنگها و سایر رویدادهای دوران فرمانروایی یربعام در کتاب «تاریخ پادشاهان اسرائیل» نوشته شده است.<sup>20</sup> یربعام بیست و دو سال

<sup>18</sup> آسا چون وضع را چنین دید، هر چه طلا و نقره در خزانه‌های خانه خداوند و کاخ سلطنتی بود گرفته، با این پیام برای بنهدد، پادشاه سوریه به دمشق فرستاد:

<sup>19</sup> «بیا مثل پدرانمان با هم متحد شویم. این طلا و نقره را که برایت می‌فرستم از من بپذیر. پیوند دوستی خود را با بعشا، پادشاه اسرائیل قطع کن تا او از قلمرو من خارج شود.»

<sup>20</sup> بنهدد موافقت کرد و با سپاهیان خود به اسرائیل حمله برد و شهرهای عیون، دان، ابل بیت معکه، ناحیه دریایچه جلیل و سراسر نفتالی را تسخیر کرد. <sup>21</sup> وقتی بعشا این را شنید، از ادامه بنای رومه دست کشید و به ترصه بازگشت. <sup>22</sup> آنگاه آسا به سراسر یهودا پیام فرستاد که همه مردان بدون استثنا بیایند و سنگها و چوبهایی را که بعشا برای بنای رومه بکار می‌برد برداشته، ببرند. آسا با این مصالح، شهر جبع واقع در زمین بنیامین و شهر مصفه را بنا نهاد. <sup>23</sup> قبیله رویدادهای سلطنت آسا، یعنی فتوحات و کارهای او و نام شهرهایی را که ساخته، همه در کتاب «تاریخ پادشاهان یهودا» نوشته شده است. آسا در سالهای پیری به پا درد سختی مبتلا شد. <sup>24</sup> وقتی فوت کرد، او را در آرامگاه سلطنتی، در شهر اورشلیم دفن کردند. بعد از او پسرش یهوشافاط به مقام پادشاهی یهودا رسید.

### سلطنت ناداب در اسرائیل

<sup>25</sup> در سال دوم سلطنت آسا پادشاه یهودا، ناداب، پسر یربعام، پادشاه اسرائیل شد و دو سال سلطنت کرد. <sup>26</sup> او نیز مثل پدرش نسبت به خداوند گناه ورزید و اسرائیل را به گناه کشاند.

<sup>27</sup> بعشا پسر اخیا از قبیله یساکار برضد ناداب برخاست و هنگامی که ناداب با سپاه خود شهر جبتون را که یکی از شهرهای فلسطین بود محاصره می‌کرد بعشا ناداب را کشت. <sup>28</sup> بعشا در سومین سال سلطنت آسا پادشاه یهودا، بجای ناداب بر تخت سلطنت اسرائیل نشست. <sup>29</sup> او وقتی به قدرت رسید تمام فرزندان یربعام را کشت، بطوریکه حتی یک نفر هم

## 15

در هجدهمین سال سلطنت یربعام، پادشاه اسرائیل، ایبا پادشاه یهودا شد و سه سال در اورشلیم سلطنت کرد. مادر او معکه دختر ابشالوم بود. <sup>3</sup> ایبا نیز مانند پدرش مرد فاسدی بود و مثل داود پادشاه نبود که نسبت به خداوند وفادار باشد. <sup>4</sup> اما با وجود این، خداوند بخاطر نظر لطفی که به جد او داود داشت، به ایبا پسری بخشید تا سلطنت دودمان داود در اورشلیم برقرار بماند؛ <sup>5</sup> چون داود در تمام عمر خود مطابق میل خداوند رفتار می‌نمود. او از دستورات خداوند سرپیچی نکرد، بجز در مورد اوریای حیثی.

<sup>6</sup> در طول سه سال سلطنت ایبا، بین اسرائیل و یهودا همیشه جنگ بود. <sup>7</sup> رویدادهای دیگر سلطنت ایبا در کتاب «تاریخ پادشاهان یهودا» نوشته شده است. <sup>8</sup> وقتی ایبا مرد، او را در اورشلیم دفن کردند و پسرش آسا بجای او پادشاه شد.

### سلطنت آسا در یهودا

(2تاریخ 15: 16-16: 6)

<sup>9</sup> در بیستمین سال سلطنت یربعام پادشاه اسرائیل، آسا پادشاه یهودا شد. <sup>10</sup> او چهل و یک سال در اورشلیم سلطنت کرد. مادر بزرگ او معکه دختر ابشالوم بود. <sup>11</sup> او هم مثل جد خود داود، مطابق میل خداوند رفتار می‌کرد. <sup>12</sup> افرادی را که لواطی می‌کردند از سرزمین خود اخراج کرد و تمام تنهایی را که پدرش برپا کرده بود، در هم کوبید. <sup>13</sup> حتی مادر بزرگ خود معکه را به سبب اینکه بت می‌پرستید، از مقام ملکه‌ای برکنار کرد و بت او را شکست و در دره قرون سوزانید. <sup>14</sup> هر چند آسا تمام بتکده‌های بالای تپه‌ها را بکلی از بین نبرد، اما در تمام زندگی خویش نسبت به خداوند وفادار ماند.

<sup>15</sup> آسا اشیاء طلا و نقره‌ای را که خود و پدرش وقف خانه خداوند نموده بودند، در خانه خداوند گذاشت.

<sup>16</sup> آسا، پادشاه یهودا و بعشا، پادشاه اسرائیل همیشه با یکدیگر در حال جنگ بودند. <sup>17</sup> بعشا، پادشاه اسرائیل به یهودا لشکر کشید و شهر رومه را بنا کرد تا نگذارد کسی نزد آسا، پادشاه یهودا رفت و آمد کند.

نیمی از عرابه‌های سلطنتی را بعهده داشت، علیه او توطئه چید. یک روز که ایله پادشاه در ترصه، در خانهٔ ارسا، وزیر دربار خود، بر اثر نوشیدن شراب مست شده بود،<sup>10</sup> از مری وارد خانه شد و به ایله حمله کرد و او را کشت. این واقعه در بیست و هفتمین سال سلطنت آسا پادشاه یهودا رخ داد. از آن تاریخ زمري خود را پادشاه اسرائیل اعلام کرد.

<sup>11</sup>وقتی زمري بر تخت سلطنت نشست، اعضای خاندان بعشا را قتل عام کرد و حتی یک مرد از خویشاوندان و دوستان بعشا را زنده نگذاشت.<sup>12</sup> نابودی فرزندان بعشا که خداوند توسط بیهو نبی قیلاً خبر داده بود،<sup>13</sup> به این سبب بود که بعشا و پسرش ایله گناه ورزیده، بنی اسرائیل را به بت‌پرستی کشاندند و به این ترتیب خشم خداوند را برانگیختند.<sup>14</sup> بقیهٔ رویدادهای سلطنت ایله در کتاب «تاریخ پادشاهان اسرائیل» نوشته شده است.

#### سلطنت زمري در اسرائیل

<sup>15</sup>از مری در بیست و هفتمین سال سلطنت آسا پادشاه یهودا، پادشاه اسرائیل شد و فقط هفت روز در ترصه سلطنت کرد.<sup>16</sup> زیرا وقتی سپاهیان اسرائیل که آمادهٔ حمله به جبتون، شهر فلسطینیا بودند، شنیدند که زمري، پادشاه را کشته است، عمری را که سردار سپاه بود همتاجا پادشاه خود ساختند.<sup>17</sup> عمری بیدرنگ با نیروهای خود به ترصه برگشت و آن را محاصره کرد.<sup>18</sup> زمري وقتی دید که شهر محاصره شده، به داخل کاخ سلطنتی رفت و آن را آتش زد. او خود نیز در میان شعله‌های آتش سوخت.<sup>19</sup> او مانند یربعام نسبت به خداوند گناه ورزید و اسرائیل را به گناه کشاند.<sup>20</sup> بقیه وقایع زندگی زمري و شرح شورش او در کتاب «تاریخ پادشاهان اسرائیل» نوشته شده است.

#### سلطنت عمری در اسرائیل

<sup>21</sup>در آن روزها بین مردم اسرائیل دو دستگی افتاد. نیمی از مردم طرفدار عمری بودند و نیمی دیگر از تبنی پسر جینت پشتیبانی می‌کردند.<sup>22</sup> ولی سرانجام

از خاندان او زنده نماند. این درست همان چیزی بود که خداوند بوسیلهٔ اخیای نبی خبر داده بود؛<sup>30</sup> زیرا یربعام نسبت به خداوند گناه ورزید و تمام اسرائیل را به گناه کشاند و خداوند، خدای قوم اسرائیل را خشمگین نمود.

<sup>31</sup>جزئیات سلطنت ناداب در کتاب «تاریخ پادشاهان اسرائیل» نوشته شده است.<sup>32</sup> بین آسا، پادشاه یهودا و بعشا، پادشاه اسرائیل همیشه جنگ بود.

#### سلطنت بعشا در اسرائیل

<sup>33</sup>در سومین سال سلطنت آسا پادشاه یهودا، بعشا بر اسرائیل پادشاه شد و بیست و چهار سال در ترصه سلطنت کرد.<sup>34</sup> او نیز مثل یربعام نسبت به خداوند گناه ورزید و اسرائیل را به گناه کشاند.

16 خداوند به بیهو نبی فرمود که این پیغام را به بعشا بدهد:<sup>2</sup> «تو را از روی خاک بلند کردم و به سلطنت قوم خود اسرائیل رساندم؛ اما تو مانند یربعام گناه ورزیدی و قوم مرا به گناه کشاندی و آنها نیز با گناهانشان مرا خشمگین نمودند.<sup>3</sup> پس تو و خاندان تو را مثل خاندان یربعام نابود می‌کنم.<sup>4</sup> از خانهٔ تو آنکه در شهر بمیرد، سگها او را می‌خورند و آنکه در صحرا بمیرد، لاشخورها او را می‌خورند!»

<sup>5,6,7</sup>این پیغام برای بعشا و خاندانش فرستاده شد، زیرا او مانند یربعام با کارهای زشت و شرم‌آور خود خداوند را خشمگین کرده بود و نیز خاندان یربعام را از بین برده بود. وقتی بعشا مرد او را در ترصه دفن کردند و پسرش ایله بجای او پادشاه شد. بقیهٔ رویدادهای سلطنت بعشا، یعنی فتوحات و کارهای او در کتاب «تاریخ پادشاهان اسرائیل» نوشته شده است.

#### سلطنت ایله در اسرائیل

<sup>8</sup>در بیست و ششمین سال سلطنت آسا پادشاه یهودا، ایله پسر بعشابر تخت سلطنت اسرائیل نشست و دو سال در ترصه سلطنت کرد.<sup>9</sup> زمري که فرماندهی

بر اریحا بود که توسط یوشع پسر نون اعلام شده بود.\*

### ایللیا و خشکسالی

17 روزی یک نبی به نام ایللیا که از اهالی تثنی جلعاد بود، به اخاب پادشاه گفت: «به خداوند، خدای زنده اسرائیل، یعنی به همان خدایی که خدمتش می‌کنم قسم که تا چند سال شبنم و باران بر زمین نخواهد آمد مگر اینکه من درخواست کنم.»<sup>1</sup> پس خداوند به ایللیا فرمود: «برخیز و بطرف مشرق برو و کنار نهر کریت، در شرق رود اردن خود را پنهان کن.»<sup>2</sup> آنجا از آب نهر بنوش و خوراکی را که کلاغها به فرمان من برای تو می‌آورند، بخور.»<sup>3</sup> ایللیای نبی به دستور خداوند عمل کرد و در کنار نهر کریت ساکن شد.<sup>4</sup> هر صبح و شام کلاغها برایش نان و گوشت می‌آوردند و او از آب نهر می‌نوشتید.<sup>5</sup> اما چندی بعد بعلت نبودن باران نهر خشکید.

### بیوه زن صرفه

<sup>6</sup> آنگاه خداوند به ایللیا فرمود: «برخیز و به شهر صرفه که نزدیک شهر صیدون است برو و در آنجا ساکن شو. من در آنجا به بیوه زنی دستور دادم خوراک تو را فراهم سازد.»<sup>7</sup> پس ایللیا از آنجا به صرفه رفت. وقتی به دروازه شهر رسید، بیوه زنی را دید که مشغول جمع کردن هیزم است. ایللیا از او کمی آب خواست.<sup>8</sup> وقتی آن زن به راه افتاد تا آب بیاورد، ایللیا او را صدا زد و گفت: «خواهش می‌کنم یک لقمه نان هم بیاور.»<sup>9</sup> اما بیوه زن گفت: «به خداوند، خدای زنده‌ها قسم که در خانه‌ام حتی یک تکه نان هم پیدا نمی‌شود! فقط یک مشت آرد در ظرف و مقدار کمی روغن در ته کوزه مانده است. الان هم کمی هیزم جمع می‌کردم تا ببرم نان بیزم و با پسرم بخورم. این آخرین غذای ما خواهد بود و بعد از آن از گرسنگی خواهیم مرد.»

طرفداران عمری پیروز شدند. تثنی کشته شد و عمری به سلطنت رسید.<sup>10</sup> در سی و یکمین سال سلطنت آسا پادشاه یهودا، عمری پادشاه اسرائیل شد و دوازده سال سلطنت کرد. از این دوازده سال، شش سال را در ترصه سلطنت کرد.<sup>11</sup> او تپیه سامره را از شخصی به نام سامر به هفتاد کیلو نقره خرید و شهری روی آن ساخت و نام آن را سامره گذاشت.<sup>12</sup> ولی عمری بیش از پادشاهان قبل نسبت به خداوند گناه ورزید.<sup>13</sup> او مانند یربعام به پرستیدن بت پرداخت و قوم اسرائیل را به گمراهی کشاند و به این وسیله خشم خداوند، خدای اسرائیل را برانگیخت.<sup>14</sup> بقیه رویدادهای سلطنت و فتوحات عمری در کتاب «تاریخ پادشاهان اسرائیل» نوشته شده است.<sup>15</sup> وقتی عمری مرد او را در سامره دفن کردند و پسرش اخاب بجای او پادشاه شد.

### سلطنت اخاب در اسرائیل

<sup>16</sup> در سی و هشتمین سال سلطنت آسا پادشاه یهودا، اخاب پادشاه اسرائیل شد و بیست و دو سال در سامره سلطنت کرد.<sup>17</sup> اخاب بیش از پادشاهان قبل نسبت به خداوند گناه ورزید.<sup>18</sup> او نه فقط مثل یربعام مرتکب گناه شد، بلکه با ایزابل دختر ایتیل، پادشاه صیدون نیز ازدواج کرد و بت بعل صیدونیها را پرستید و در برابر آن سجده کرد.<sup>19</sup> او در سامره یک بتخانه و یک قربانگاه برای بعل ساخت،<sup>20</sup> بعد به ساختن بتهای دیگر پرداخت و با این اعمال خود بیش از هر پادشاهی که قبل از او در اسرائیل سلطنت کرده بود، خداوند، خدای اسرائیل را خشمگین نمود.

<sup>21</sup> در دوره سلطنت او مردی از بیتئیل به نام حینیل، شهر اریحا را دوباره بنا کرد. اما وقتی پایه‌های آن را می‌نهاد، پسر بزرگش ابیرام مرد و وقتی آن را تمام کرد و دروازه‌هایش را کار گذاشت، پسر کوچکش سحوب مرد. این به سبب لعنت خداوند



برو و به او بگو که من بزودی باران می‌فرستم!»<sup>2</sup> پس ایلیا روانه شد. در این وقت، در شهر سامره شدت قطعی به اوج رسیده بود.

<sup>3</sup>سرپرست امور دربار اخاب، شخصی بود به نام عوبدیا. (عوبدیا مردی خدا ترس بود. یکبار وقتی ملکه ایزابل می‌خواست تمام انبیای خداوند را قتل عام کند، عوبدیا صد نفر از آنها را پنجاه پنجاه درون دو غار پنهان کرد و به ایشان نان و آب می‌داد.)

<sup>4</sup>اخاب پادشاه به عوبدیا گفت: «ما باید تمام کناره‌های چشمه‌ها و نهرها را بگردیم تا شاید کمی علف پیدا کنیم و بتوانیم اقلاً بعضی از اسبها و قاطرهایمان را زنده نگه داریم.»<sup>6</sup> پس آنها نواحی مورد نظر را بین خود تقسیم کردند و هر کدام از یک راه رفتند.

<sup>7</sup>وقتی عوبدیا در راه بود ناگهان ایلیا به او برخورد! عوبدیا ایلیا را فوراً شناخت و پیش پای او به خاک افتاد و گفت: «ای سرور من ایلیا، آیا واقعاً این خود تو هستی؟»

<sup>8</sup>ایلیا جواب داد: «پلی. برو به اخاب بگو که من اینجا هستم.»

<sup>9</sup>عوبدیا گفت: «ای سرورم، مگر من چه گناهی کرده‌ام که می‌خواهی مرا بدست اخاب به کشتن بدهی؟<sup>10</sup> به خداوند، خدای زنده‌ات قسم، اخاب پادشاه برای جستجوی تو مأموران خود را به تمام ممالک جهان فرستاده است. در هر مملکتی که به او گفته می‌شد ایلیا در آنجا نیست، او از پادشاه آن مملکت می‌خواست قسم بخورد که حقیقت را می‌گوید.<sup>11</sup> حال تو می‌گویی پیش اخاب بروم و به او بگویم که ایلیا در اینجا است!<sup>12</sup> می‌ترسم بمحض اینکه از پیش تو بروم، روح خداوند تو را از اینجا بردارد و بجای دیگری ببرد. آنگاه وقتی اخاب پادشاه به جستجوی تو به اینجا بیاید و تو را پیدا نکند، مرا خواهد کشت. تو می‌دانی که من در تمام عمرم خدمتگزار وفاداری برای خداوند بوده‌ام.<sup>13</sup> آیا این را هیچکس به سرورم نگفته که وقتی ملکه ایزابل می‌خواست همه انبیای خداوند را بکشد، من چگونه صد نفر از آنها را در دو دسته پنجاه نفری در دو غار پنهان کردم و به

<sup>13</sup>ایلیا به او گفت: «نگران نباش! برو و آن را بپز. اما اول، از آن آرد نان کوچکی برای من بپز و پیش من بیاور، بعد با بقیه آن برای خودت و پسران نان بپز.<sup>14</sup> زیرا خداوند، خدای اسرائیل می‌فرماید: تا وقتی که باران بر زمین نبارانم، آرد و روغن تو تمام نخواهد شد.»

<sup>15</sup>بیوه زن رفت و مطابق گفته ایلیا عمل کرد. از آن به بعد، آنها هر چقدر از آن آرد و روغن مصرف می‌کردند تمام نمی‌شد، همانطور که خداوند توسط ایلیا فرموده بود.

<sup>17</sup>مدتی گذشت. یک روز پسر آن بیوه زن بیمار شد. حال او بدتر و بدتر شد و عاقبت مرد.<sup>18</sup> زن به ایلیا گفت: «ای مرد خدا، این چه بلایی است که بر سر من آوردی؟ آیا به اینجا آمده‌ای تا به سبب گناهانم پسر مرا بکشی؟»

<sup>19</sup>ایلیا به او گفت: «پسرت را به من بده.» آنگاه ایلیا جنازه را برداشت و به بالاخانه، جایی که خودش زندگی می‌کرد برد و او را روی بستر خود خواباند.<sup>20</sup> سپس با صدای بلند چنین دعا کرد: «ای خداوند، خدای من، چرا این بلا را بر سر این بیوه زن آوردی؟ چرا پسر او را که مرا در خانه‌اش پناه داده است، کشتی؟»

<sup>21</sup>سپس ایلیا سه بار روی جنازه پسر دراز کشید و دعا کرد: «ای خداوند، خدای من، از تو تمنا می‌کنم که این پسر را زنده کنی!»

<sup>22</sup>خداوند دعای ایلیا را شنید و پسر را زنده کرد.<sup>23</sup> آنگاه ایلیا پسر را از بالاخانه پایین آورد و به مادرش داد و گفت: «نگاه کن، پسرت زنده است!»<sup>24</sup> بیوه زن گفت: «الان فهمیدم که تو برآستی مرد خدا هستی و هر چه می‌گویی از جانب خداوند است!»

### ایلیا و انبیای بعل

در سومین سال خشکسالی، یک روز خداوند به ایلیا فرمود: «بزد اخاب پادشاه

<sup>25</sup>بعد ایلیا به انبیای بعل گفت: «شما اول شروع کنید، چون تعدادتان بیشتر است. یکی از گاوها را آماده کنید و روی قربانگاه بگذارید ولی هیزم را آتش نزنید. فقط نزد خدای خود دعا کنید.»

<sup>26</sup>پس آنها یکی از گاوها را گرفتند و آماده کردند و آن را روی قربانگاه بعل گذاشتند و از صبح تا ظهر نزد بعل فریاد می‌زدند: «ای بعل، دعای ما را اجابت کن!» و دور قربانگاه می‌رقصیدند. اما هیچ صدا و جوابی نیامد.

<sup>27</sup>نزدیک ظهر ایلیا آنها را به باد مسخره گرفت و گفت: «بلندتر فریاد بزنید تا خدایتان بشنود! شاید او به فکر فرو رفته و یا شاید مشغول است! شاید اصلاً اینجا نیست و در سفر است! شاید هم خوابیده و باید بیدارش کنید!»<sup>28</sup> پس بلندتر فریاد زدند. آنها چنانکه عادتشان بود با شمشیر و نیزه خود را مجروح می‌کردند، بطوری که خون از بدنهایشان جاری می‌شد.<sup>29</sup> به این ترتیب، از صبح تا عصر آنها ورد خواندند ولی نه صدایی از بعل برآمد و نه جوابی.

<sup>30</sup>آنگاه ایلیا تمام قوم را جمع کرد و قربانگاه خداوند را که ویران شده بود، دوباره برپا نمود.<sup>31</sup> سپس او دوازده سنگ برداشت. این سنگها به نشانه دوازده قبیله اسرائیل بود که به نام پسران یعقوب خوانده می‌شدند. (یعقوب همان است که خداوند اسمش را اسرائیل گذاشت.)<sup>32</sup> ایلیا با آن سنگها قربانگاه خداوند را از نو ساخت. بعد زمین دور قربانگاه را به عمق یک متر کند<sup>33</sup> و هیزمها را روی قربانگاه گذاشت، گاو را تکمکه کرد و آن را روی هیزمها نهاد و گفت: «چهار سطل آب بیاورید و روی تکه‌های گاو و هیزم بریزید.» آنها چنین کردند.<sup>34</sup> ایلیا گفت: «باز هم آب بریزید.» آنها باز هم آب ریختند. ایلیا باز گفت: «بیکار دیگر هم بریزید.» آنها برای بار سوم آب ریختند<sup>35</sup> بطوریکه آب، قربانگاه را پر ساخته، از آن سرازیر شد و گودال اطراف را نیز تمام پر کرد.

<sup>36</sup>هنگام عصر که وقت قربانی کردن بود، ایلیا کنار قربانگاه ایستاد و اینطور دعا کرد: «ای خداوند، خدای ابراهیم و اسحاق و یعقوب، امروز آشکار کن

ایشان نان و آب دادم؟<sup>14</sup> حال تو می‌گویی که بروم و به پادشاه بگویم که ایلیا اینجا است؟ با این کار خود را به کشتن خواهم داد.»

<sup>15</sup>ایلیا گفت: «به خداوند زنده، خدای قادر متعال که خدمتش می‌کنم، قسم که امروز خود را به اخاب نشان خواهم داد.»

<sup>16</sup>پس عوبدیا برگشت و به اخاب خبر داد که ایلیا پیدا شده است. اخاب با شنیدن این خبر به ملاقات ایلیا رفت.<sup>17</sup> وقتی او ایلیا را دید گفت: «پس تو هستی که این بلا را بر سر اسرائیل آورده‌ای!»

<sup>18</sup>ایلیا جواب داد: «من این بلا را بر سر اسرائیل نیاورده‌ام، بلکه تو و خاندانت با سرپیچی از دستورات خداوند و پرستش بت بعل باعث شده‌اید این بلا بر سر اسرائیل بیاید.<sup>19</sup> حال برو و تمام قوم اسرائیل را روی کوه کرمل جمع کن. همچنین چهار صد و پنجاه نبی بت بعل و چهار صد نبی بت اشیره را که ایزابل معاش آنها را تأمین می‌کند به کوه کرمل احضار کن.»

<sup>20</sup>پس اخاب تمام بنی‌اسرائیل را با انبیای بعل به کوه کرمل احضار کرد.

<sup>21</sup>وقتی همه جمع شدند، ایلیا خطاب به ایشان گفت: «تا کی می‌خواهید هم خدا را بپرستید و هم بتها را؟ اگر خداوند خداست، او را اطاعت نمایید و اگر بعل خداست، او را پیروی کنید.» اما قوم هیچ جوابی ندادند.

<sup>22</sup>ایلیا در ادامه سخنان خود گفت: «از انبیای خداوند تنها من باقی مانده‌ام، اما انبیای بعل چهار صد و پنجاه نفرند.<sup>23</sup> حال دو گاو اینجا بیاورید. انبیای بعل از آن دو گاو یکی را انتخاب کنند و آن را تکمکه نموده بر هیزم قربانگاه بعل بگذارند، ولی هیزم را آتش نزنند. من هم گاو دیگر را به همان ترتیب روی هیزم قربانگاه خداوند می‌گذارم، ولی هیزم را آتش نمی‌زنم.<sup>24</sup> آنگاه انبیای بعل نزد خدای خود دعا کنند و من نیز نزد خداوند دعا می‌کنم. آن خدایی که هیزم قربانگاه خود را شعلهور سازد، او خدای حقیقی است!» تمام قوم اسرائیل این پیشنهاد را پذیرفتند.

که تو خدای اسرائیل هستی و من خدمتگزار تو می‌باشم. ثابت کن که همه این کارها را من به فرمان تو انجام دادم.<sup>37</sup> ای خداوند، جواب بده. دعای مرا اجابت فرما تا این قوم بدانند که تو خدا هستی و ایشان را بسوی خود باز می‌گردانی.»

38 آنگاه خداوند آتشی از آسمان فرستاد و قربانی و هیزم و حتی خاک و سنگ قربانگاه را سوزانید و آب گودال را نیز خشک کرد.

39 وقتی بنی‌اسرائیل این را دیدند، همگی روی خاک افتادند و فریاد زدند: «خداوند، خداست! خداوند، خداست!»

40 آنوقت ایلیای نبی به آنها گفت: «این انبیای بعل را بگیرید و نگذارید یکی از ایشان نیز فرار کند.» پس همه آنها را گرفتند و ایلیا آنها را به کنار رود قیشون برد و آنها را در آنجا کشت.

### خشکسالی تمام می‌شود

41 سپس ایلیا به اخاب پادشاه گفت: «حال برو بخور و بیاشام! بزودی باران شروع می‌شود زیرا صدای رعد به گوشم می‌رسد.»

42 پس اخاب رفت که عیش و نوش کند ولی ایلیا به قله کوه کرمل برآمد و در آنجا رو به زمین خم شد و سرش را میان زانویش گرفت.<sup>43</sup> سپس به خدمتکار خود گفت: «بطرف دریا برو و نگاه کن؛ ببین ابری می‌بینی!» او رفت و برگشت و گفت: «چیزی نمی‌بینم.»

ایلیا گفت: «باز هم برو.» و به این ترتیب هفت بار او را فرستاد.<sup>44</sup> سرانجام بار هفتم خدمتکار به او گفت: «یک تکه ابر کوچک به اندازه کف دست از طرف دریا بالا می‌آید.»

ایلیا به او گفت: «نزد اخاب برو و بگو هر چه زودتر سوار عرابه‌اش شود و از کوه پایین برود و گر نه باران مانع رفتش خواهد شد.»

45 طولی نکشید که ابرهای غلیظ به هم آمدند، هوا تاریک گردید، باد تندی وزید و باران شروع شد. اخاب با شتاب سوار عرابه شد و بسوی یزرعیل روانه گشت.<sup>46</sup> اما خداوند نیروی مخصوصی به

### ایلیا به حوریب فرار می‌کند

وقتی اخاب پادشاه برای همسرش ایزابل 19 تعریف کرد که ایلیا چه کرده و چطور انبیای بعل را کشته است؛<sup>2</sup> ایزابل برای ایلیا این پیغام را فرستاد: «تو انبیای مرا کشتی! به خدایانم قسم که تا فردا همین موقع تو را خواهم کشت!»<sup>3</sup> وقتی ایلیا این پیغام را شنید برخاست و از ترس جان خود به بنرشیع، یکی از شهرهای یهودا، فرار کرد. او نوکرش را در آنجا گذاشت<sup>4</sup> و خود، سر به بیابان نهاد و تمام روز راه رفت. در راه به درختی رسید و زیر آن نشست و آرزوی مرگ کرد و گفت: «ای خداوند، دیگر بس است! جانم را بگیر و بگذار بمیرم.»

5 او همانجا دراز کشید و خوابید. اما وقتی خوابیده بود، فرشته‌ای او را بیدار کرد و گفت: «برخیز و لقمه نانی بخور!»<sup>6</sup> ایلیا بلند شد و به اطراف خود نگاه کرد و در کنارش یک نان روی سنگهای داغ و کوزه‌ای آب دید. پس نان را خورد و آب را نوشید و دوباره خوابید.

7 فرشته خداوند بار دیگر آمده، او را بیدار کرد و گفت: «بلند شو و بخور، چون راه طولانی در پیش داری.»

8 ایلیا بلند شد، نان را خورد، آب را نوشید و به نیروی همان خوراک چهل شبانه روز راه رفت و به کوه حوریب که به کوه خدا مشهور است رسید. 9 در آنجا او در غاری شب را بسر برد.

ولی خداوند به او فرمود: «ایلیا، اینجا چه می‌کنی؟»<sup>10</sup> ایلیا جواب داد: «ای خداوند، خدای قادر متعال، من همیشه تو را خدمت کرده‌ام. اما قوم اسرائیل عهد خود را با تو شکسته‌اند، قربانگاه‌هایت را خراب کرده و تمام انبیای تو را کشته‌اند و تنها من باقی مانده‌ام. حال می‌خواهند مرا هم بکشند.»

به الیشع رسید ردای خود را روی دوش\* او انداخت. <sup>20</sup>الیشع گاوها را گذاشت، بدنبال ایلیا دوید و گفت: «اجازه بده اول بروم پدر و مادرم را ببوسم و با ایشان خداحافظی کنم، بعد با تو بیایم.»

ایلیا به او گفت: «شکالی ندارد، برو و زود برگرد.» <sup>21</sup>آنگاه الیشع یک جفت گاو خود را سر برید و با همان چوبهای یوغ و خیش گاوآن آتشی درست کرد و گوشت گاوها را پخت و به کسانی که همراهش بودند داد و آنها خوردند. سپس الیشع همراه ایلیا رفت و به خدمت او مشغول شد.

### بنهدد به سامره حمله می‌کند

در این هنگام بنهدد، پادشاه سوریه، لشکر خود را بسیج کرد و با سی و دو پادشاه دیگر متحد شده به کمک عرابه‌های جنگی و سواره نظام آنها سامره، پایتخت اسرائیل را محاصره کرد. <sup>22</sup>سپس این پیغام را برای اخاب، پادشاه اسرائیل به شهر فرستاد: «بنهدد پادشاه از تو می‌خواهد که هر چه طلا و نقره داری با بهترین زنان و فرزندان برای او بفرستی.»

<sup>4</sup>اخاب جواب داد: «بسیار خوب قربان، من با هر چه دارم، در اختیار شما هستم.» <sup>5</sup>طولی نکشید که قاصدان بنهدد با پیغامی دیگر برگشتند و به اخاب گفتند: «بنهدد پادشاه دستور می‌دهد که نه فقط باید تمام طلا و نقره و زنان و فرزندان را به من بدهی، بلکه فردا در همین وقت مأموران خود را می‌فرستم تا کاخ سلطنتی تو و خانه‌های افراد تو را جستجو کنند و هر چه بخواهند بردارند.»

<sup>7</sup>اخاب بزرگان اسرائیل را احضار کرد و گفت: «بیبیند بنهدد چه می‌خواهد! با اینکه قبلاً به او گفته‌ام که حاضرم زنان و فرزندان و تمام موجودی طلا و نقره خود را به او بدهم، ولی او باز ما را در تنگنا گذاشته است.»

<sup>11</sup>خداوند به او فرمود: «از این غار بیرون بیا و روی کوه، در حضور من بایست.» وقتی ایلیا در حضور خدا ایستاد، خدا از آنجا عبور کرد و باد شدیدی در کوه پیچید. وزش باد چنان شدید بود که صخره‌ها از کوه فرو ریخت. اما خداوند در آن باد نبود. پس از باد، زلزله‌ای همه جا را لرزاند، ولی خداوند در میان آن زلزله نیز نبود. <sup>12</sup>بعد از زلزله، شعله‌های آتش افروخته شد، اما خداوند در آن هم نبود. بعد از آتش، صدایی ملایم به گوش رسید. <sup>13</sup>ایلیا وقتی آن صدا را شنید، با ردای خود صورتش را پوشاند و به دهنه غار آمد و در آنجا ایستاد.

آنگاه صدایی به او گفت: «ایلیا، اینجا چه می‌کنی؟» <sup>14</sup>ایلیا جواب داد: «ای خداوند، خدای قادر متعال من همیشه تو را خدمت کرده‌ام. اما قوم اسرائیل عهد خود را با تو شکسته، قربانگاه‌هایت را خراب کرده و تمام انبیای تو را کشته‌اند و تنها من باقی مانده‌ام. حال می‌خواهند مرا هم بکشند.»

<sup>15</sup>خداوند به او فرمود: «اکنون از راهی که در این بیابان است به دمشق برو. وقتی به آنجا رسیدی، حزائیل را به پادشاهی سوریه تدهین کن. <sup>16</sup>اییهو پسر نمشی را هم به پادشاهی اسرائیل تدهین کن و نیز الیشع پسر شافاط از اهالی آبل محوله را تدهین نما تا بجای تو نبی باشد. <sup>17</sup>بعد از این هر که از چنگ حزائیل رهایی یابد بیهو اورامی‌کشد و هر کس از دست بیهو فرار کند، الیشع او را می‌کشد. <sup>18</sup>در ضمن بدان که هنوز هفت هزار نفر در اسرائیل هستند که هرگز در برابر بت‌ها نذرده‌اند و او را نبوسیده‌اند.»

### دعوت ایلیا از الیشع

<sup>19</sup>پس ایلیا روانه شد و الیشع را پیدا کرد. الیشع در یک گروه چند نفره، با دوازده جفت گاو مشغول شخم زدن زمین بود. یازده جفت جلوتر از او بودند و او با یک جفت گاو پشت سر همه بود. ایلیا وقتی

\* انداختن ردا روی دوش کسی نشانه انتخاب او به جانشینی صاحب ردا بود.

بادنشوی بودند فرماندهان اسرائیل از پایتخت خارج شدند.

دیده باتان بنهدد به او خبر دادند و گفتند: «عده‌ای سرباز از سامره بیرون آمده‌اند.»

<sup>8</sup>ابنهدد دستور داد: «خواه برای صلح آمده باشند خواه برای جنگ، آنها را زنده دستگیر کنید.»

<sup>19</sup>در این هنگام سربازان اسرائیلی بدنبال فرماندهانشان از شهر خارج شده، به دشمن حمله کردند و به کشتن آنها پرداختند. سربازان سوریه پا

به فرار گذاشتند و اسرائیلیها آنها را تعقیب کردند، ولی بنهدد سوار بر اسب شده، همراه چند سوار دیگر از دست اسرائیلیها فرار کرد. <sup>21</sup>در این جنگ

تلفات سنگینی به لشکر سوریه وارد آمد و تمام عرابه‌ها و اسبان ایشان بدست اخاب افتاد.

<sup>22</sup>پس از این پیروزی، آن نبی باز نزد اخاب آمد و گفت: «سپاه خود را دوباره برای جنگ آماده کن زیرا سال دیگر پادشاه سوریه باز به تو حمله خواهد کرد.»

<sup>23</sup>مقامات سوری به بنهدد گفتند: «خدایان اسرائیلی خدایان کوه‌ها هستند و به همین علت اسرائیلیها

پیروز شدند. ولی ما می‌توانیم در دشتهای هموار، آنها را به آسانی شکست بدهیم. <sup>24</sup>این بار فرماندهی

جنگ را بجای آن سی و دو پادشاه، به سرداران بسپار. <sup>25</sup>سپاه دیگری بجای سپاه از دست رفته

فراهم‌آور و به تعداد قبلی اسب و عرابه آماده کن تا در دشتهای هموار با آنها بجنگیم. بدون شک آنان را

شکست خواهیم داد.» بنهدد، پادشاه سوریه طبق پیشنهاد آنان عمل کرد. <sup>26</sup>او در آغاز سال جدید،

لشکر سوریه را بسیج کرد و باز به جنگ اسرائیل رفت. ولی این بار دشت افیق را برای جنگ انتخاب

کرد. <sup>27</sup>اسرائیل هم سپاه خود را بسیج کرده، به میدان جنگ فرستاد. اسرائیلی‌ها در برابر سپاه

بزرگ سوریه که سراسر آن دشت را پر کرده بود، مثل دو گله کوچک بزغاله بنظر می‌رسیدند.

<sup>28</sup>باز همان نبی با پیام خداوند نزد اخاب، پادشاه اسرائیل آمد و چنین گفت: «چون سوریه‌ها می‌گویند:

خداوند شما، خدای کوه‌هاست نه خدای دشتهای، بنابراین، من بار دیگر تو را یاری می‌کنم این سپاه

<sup>8</sup>بزرگان قوم، همگی به اخاب گفتند: «درخواستش را قبول نکن.»

<sup>9</sup>پس اخاب به فرستادگان بنهدد گفت: «به آقام پادشاه سوریه بگویند که هر چه را بار اول خواسته است،

حاضرم به او بدهم، ولی درخواست دومش را قبول نمی‌کنم.» قاصدان برگشتند و جواب اخاب را به بنهدد دادند.

<sup>10</sup>آنگاه بنهدد، پادشاه سوریه برای اخاب چنین پیغام فرستاد: «اگر شهر سامره را با خاک یکسان نکنم،

خدایان همان بلا را بسر من بیاورند که من می‌خواهم بسر تو بیاورم.»

<sup>11</sup>پادشاه اسرائیل به او جواب داد: «خواهیم دید در جنگ چه کسی پیروز می‌شود!»

<sup>12</sup>جواب اخاب وقتی به بنهدد رسید که او با پادشاهان دیگر در خیمه‌های خود می‌گساری

می‌کردند. بنهدد به فرماندهان خود دستور داد که آماده حمله شوند. پس در برابر شهر صف‌آرایی نمودند.

### اخاب بنهدد را شکست می‌دهد

<sup>13</sup>در همین وقت یک نبی نزد اخاب پادشاه رفت و این پیغام را از جانب خداوند به او رسانید: «آیا این

قوای بزرگ دشمن را می‌بینی؟ من همین امروز همه آنان را به تو تسلیم می‌کنم تا بدانی که من

خداوند هستم!»

<sup>14</sup>اخاب پرسید: «خداوند این کار را چگونه انجام می‌دهد؟»

نبی جواب داد: «خداوند می‌فرماید که بوسیله فرماندهانی که زیر دست حاکمان اسرائیل هستند این

کار را انجام خواهد داد.»

اخاب پرسید: «چه کسی اول باید جنگ را شروع کند؟»

نبی جواب داد: «خودت.»

<sup>15</sup>پس اخاب فرماندهان را که دو بیست و سی و دو نفر بودند احضار کرد و سپاه هفت هزار نفری خود

را سان دید. <sup>16</sup>از نزدیک ظهر، در حالیکه بنهدد و سی و دو پادشاه همراه او هنوز در خیمه‌ها سرگرم

اینجا بروی، شیری تو را خواهد دید.» و همین طور هم شد.

<sup>37</sup>بعد آن نبی به یک نفر دیگر گفت: «ضربه‌ای به من بزن!» آن مرد ضربه‌ای به او زد و مجروحش کرد. <sup>38</sup>سپس آن نبی با دستمالی صورتش را پوشاند تا شناخته نشود و سر راه پادشاه منتظر ایستاد. <sup>39</sup>وقتی اخاب پادشاه رسید، آن نبی او را صدا زد و گفت: «ای پادشاه، من در میدان جنگ بودم که سربازی، اسیری را پیش من آورد و گفت: مواظب این مرد باش. اگر فرار کرد یا باید هفتاد و چهار کیلو نقره بدهی یا کشته خواهی شد. <sup>40</sup>وقتی سرگرم کارهایم بودم، آن اسیر فرار کرد.»

پادشاه گفت: «تو مقصری و خودت مجازات خود را تعیین کردی.»

<sup>41</sup>آنگاه آن نبی دستمال را از صورتش برداشت و پادشاه او را شناخت که یکی از انبیاست. <sup>42</sup>او به پادشاه گفت: «خداوند می‌فرماید: چون بنهد را که من می‌خواستم هلاک شود آزاد کردی، باید خودت بجای او کشته شوی و افراد تو بجای افراد او نابود شوند.»

<sup>43</sup>پس اخاب غمگین و ناراحت به کاخ سلطنتی خود که در شهر سامره بود، بازگشت.

### اخاب و تاکستان نابوت

شخصی به نام نابوت یزرعیلی تاکستانی **21** در یزرعیل، نزدیک کاخ اخاب پادشاه داشت. <sup>2</sup>روزی اخاب بدیدن نابوت رفت و به او گفت: «تاکستان تو نزدیک خانه من است. آن را به من بفروش، چون برای سیزی‌کاری به آن احتیاج دارم. اگر بخواهی قیمتش را به نقره می‌پردازم، یا اینکه بجای آن، تاکستان بهتری به تو می‌دهم.»

<sup>3</sup>ولی نابوت جواب داد: «بهیچ وجه حاضر نیستم آن را بفروشم زیرا از اجدادم به من به ارث رسیده است.»

<sup>4</sup>اخاب پادشاه از این جواب رد چنان پریشان و ناراحت شد که به کاخ سلطنتی‌اش برگشت و در بستر خود دراز کشید و رویش را از همه برگردانید و لب به غذا نزد.

بزرگ دشمن را شکست دهی تا بدانید که من خداوند هستم!»

<sup>29</sup>نیروهای دو طرف هفت روز در برابر هم اردو زدند و در روز هفتم جنگ را شروع کردند. قوم اسرائیل در همان روز اول جنگ تعداد صد هزار سرباز پیاده دشمن را کشتند. <sup>30</sup>بقیه سربازان سوریه به شهر افیق گریختند. ولی در آنجا حصار شهر به روی آنها افتاد و بیست و هفت هزار سرباز دیگر نیز هلاک شدند. ولی بنهد توانست به داخل شهر فرار کند و در اتاق خانه‌ای پنهان شود.

<sup>31</sup>افراد بنهد به او گفتند: «ما شنیده‌ایم که پادشاهان اسرائیل بسیار باگنشت و مهربان هستند. پس اجازه بده پلاس بر کمر و ریسمانها به دور گردن بندیم و نزد اخاب، پادشاه اسرائیل برویم تا شاید از کشتن تو چشم‌پوشی کند.»

<sup>32</sup>پس پلاس بر کمر و ریسمان به دور گردن بستند و نزد اخاب، پادشاه اسرائیل رفتند و به او گفتند: «بنده تو بنهد تقاضا می‌کند که او را نکشید.»

اخاب، پادشاه اسرائیل جواب داد: «مگر او هنوز زنده است؟ او برادر من است!»

<sup>33</sup>افراد بنهد این را به فال نیک گرفتند و گفتند: «لی، بنهد برادر شماست!»

پادشاه اسرائیل به ایشان گفت: «بروید او را بیاورید.» وقتی بنهد پیش اخاب آمد، اخاب او را سوار عرابه مخصوص خود کرد.

<sup>34</sup>بنهد به او گفت: «شهرهایی را که پدر من از پدرت گرفته به تو پس می‌دهم. تو هم می‌توانی در دمشق برای خود مراکز تجارت ایجاد کنی، همانطور که پدرم این کار را در سامره کرد.» اخاب این پیشنهاد را پذیرفت و با بنهد پیمان بست و او را رها کرد.

### پیشگویی مرگ اخاب

<sup>35</sup>روزی یکی از انبیا به فرمان خداوند به دوستش گفت: «با شمشیر ضربه‌ای به من بزن!» ولی آن مرد این کار را نکرد. <sup>36</sup>پس آن نبی به او گفت: «چون دستور خداوند را اطاعت نکردی، وقتی از

بیابان خون نابوت را لیسیدند، خون تو را هم خواهند لیسید!

<sup>20</sup>وقتی اخاب چشمش به ایلیا افتاد فریاد زد: «ای دشمن من، باز هم تو بسرآمدی!»

ایلیا جواب داد: «بلی، من بسرآمد آمده‌ام، زیرا تو خود را به گناه فروخته‌ای و برخلاف میل خداوند عمل می‌کنی. <sup>21</sup>بدان که بزودی خداوند، تو را به بلای بزرگی گرفتار خواهد ساخت و نسل تو را از روی زمین بر خواهد داشت بطوریکه حتی یک مرد هم از نسل تو باقی نخواهد ماند! <sup>22</sup>افراد خاندان تو را مثل خاندان یربعام و بعشا از بین می‌برد، چون خداوند را خشمگین نموده‌ای و تمام بنی اسرائیل را به گناه کشانده‌ای. <sup>23</sup>همچنین خداوند در مورد ایزابیل می‌فرماید که سگها بدن او را در یزرعیل پار پیاره خواهند کرد. <sup>24</sup>از خانواده‌ی تو هر که در شهر بمیرد، سگها او را می‌خورند و هر که در بیابان بمیرد لاشخورها او را می‌خورند.»

<sup>25</sup>(هیچکس نبود که مثل اخاب پادشاه تا این حد خود را به گناه فروخته باشد زیرا زینش ایزابیل او را اغوا می‌کرد. <sup>26</sup>او با پرسشش تنها به شیوه‌ی اموریها که خداوند آنها را از سرزمین موعود بیرون رانده بود، به گناهان شرم‌آوری دست زد.)

<sup>27</sup>وقتی اخاب سخنان ایلیا را شنید، لباس خود را پاره کرد و پلاس پوشیده، روزه گرفت. او در پلاس می‌خوابید و ماتم زده راه می‌رفت و با کسی حرف نمی‌زد.

<sup>28</sup>پیغام دیگری از جانب خداوند به ایلیا رسید: <sup>29</sup>«ببین اخاب چگونه در حضور من متواضع شده است. حال که اینچنین در حضور من فروتن شده است، مادامی که زنده است این بلا را بر سرش نمی‌آورم بلکه در زمان سلطنت پسرش بر خاندان او این بلا را می‌فرستم.»

### میکایای نبی علیه اخاب پیشگویی می‌کند

(2تواریخ: 18: 27-2)

در آن زمان، میان سوریه و اسرائیل سه سال **22** تمام صلح برقرار بود. اما در سال سوم، یهوشافاط، پادشاه یهودا به دیدار اخاب، پادشاه اسرائیل

<sup>5</sup>زنتش ایزابیل پیش او آمد و پرسید: «چه شده؟ چرا غذا نمی‌خوری؟ چه اتفاقی افتاده که این همه تو را ناراحت کرده است؟»

<sup>6</sup>اخاب جواب داد: «امروز از نابوت خواستم تاکستانش را به من به نقره بفروشد، و یا آن را با تاکستان دیگری عوض کند، ولی او قبول نکرد.» <sup>7</sup>ایزابیل به او گفت: «مگر تو در اسرائیل پادشاه نیستی؟ بلند شو و غذا بخور و هیچ ناراحت نباش؛ تاکستان نابوت را من خودم برایت می‌گیرم!»

<sup>8</sup>ایزابیل چند نامه به اسم اخاب پادشاه نوشت و با مهر سلطنتی آنها را مهر کرد و برای بزرگان و ریش‌سفیدان یزرعیل فرستاد. <sup>9</sup>ایزابیل در نامه خود چنین نوشت: «اهالی شهر را به روزه\* فرا خوانید و نابوت را در صدر مجلس بنشانید. <sup>10</sup>سپس دو ولگرد اجیر کنید تا ببینند و شهادت بدهند که نابوت به خدا و پادشاه ناسزا گفته است. آنگاه او را از شهر بیرون کشیده، سنگسارش کنید.»

<sup>11</sup>بزرگان و ریش‌سفیدان شهر مطابق دستور ملکه عمل کردند. <sup>12</sup>آنها مردم شهر را جمع کردند و نابوت را به محاکمه کشیدند. <sup>13</sup>بعد دو ولگرد آمده، شهادت دروغ دادند که نابوت به خدا و پادشاه ناسزا گفته است. آنگاه او را از شهر بیرون کشیده، سنگسارش کردند. <sup>14</sup>سپس به ایزابیل خبر دادند که نابوت کشته شد.

<sup>15</sup>ایزابیل وقتی این خبر را شنید به اخاب گفت: «بلند شو و تاکستانی را که نابوت نمی‌خواست به تو بفروشد، تصرف کن. چون او دیگر زنده نیست.» <sup>16</sup>اخاب رفت تا تاکستان را تصرف کند.

<sup>17</sup>در این هنگام خداوند به ایلیای نبی فرمود: <sup>18</sup>«برخیز و به شهر سامره، نزد اخاب پادشاه برو. او به تاکستان نابوت رفته است تا آن را تصرف کند. <sup>19</sup>این پیغام را از جانب من به او برسان: آیا کشتن نابوت کافی نبود که حالا می‌خواهی اموال او را نیز غارت کنی؟ سپس به او بگو: همانطور که سگها در

\* فرخواندن مردم به روزه زمانی صورت می‌گرفت که گناه بزرگی در میان قوم اتفاق افتاده باشد.

<sup>15</sup> وقتی میکایا به حضور پادشاه رسید، اخاب از او پرسید: «ای میکایا، آیا ما به راموت جلعاد حمله کنیم یا نه؟»

میکایا جواب داد: «البته! چرا حمله نکنی! خداوند تو را پیروز خواهد کرد!»

<sup>16</sup> پادشاه به او گفت: «چند بار به تو بگویم هر چه خداوند می‌گوید، همان را به من بگو؟»

<sup>17</sup> آنگاه میکایا به او گفت: «تمام قوم اسرائیل را دیدم که مثل گوسفندان بی‌شبان، روی تپه‌ها سرگردانند. خداوند فرمود: اینها صاحب ندارند. به ایشان بگو که به خانه‌های خود برگردند.»

<sup>18</sup> اخاب به یهوشافاط گفت: «به تو نگفتم؟ من هرگز حرف خوب از زبان این مرد شنیده‌ام!»

<sup>19</sup> بعد میکایا گفت: «به این پیغام خداوند نیز گوش بده! خداوند را دیدم که بر تخت خود نشسته بود و فرشتگان در حضور او ایستاده بودند. <sup>20</sup> آنگاه خداوند فرمود: چه کسی می‌تواند اخاب را فریب دهد تا به راموت جلعاد حمله کند و همانجا کشته شود؟ هر یک از فرشتگان نظری دادند. <sup>21</sup> سرانجام روحی جلو آمد و به خداوند گفت: من این کار را می‌کنم! <sup>22</sup> خداوند پرسید: چگونه؟ روح گفت: من حرفهای دروغ در دهان انبیا می‌گذارم و اخاب را گمراه می‌کنم. خداوند فرمود: تو می‌توانی او را فریب دهی، پس برو و چنین کن.»

<sup>23</sup> سپس میکایای نبی گفت: «خداوند روح گمراه کننده در دهان انبیای تو گذاشته است تا به تو دروغ بگویند ولی حقیقت امر این است که خداوند می‌خواهد تو را به مصیبت گرفتار سازد.»

<sup>24</sup> در همین موقع صدقیا پسر کنعنه، جلو رفت و سیلی محکمی به صورت میکایا زد و گفت: «روح خداوند کی مرا ترک کرد تا بسوی تو آید و با تو سخن گوید.»

<sup>25</sup> میکایا به او گفت: «آن روز که در اتاقت مخفی شوی، جواب این سؤال را خواهی یافت!»

<sup>26</sup> آنگاه اخاب پادشاه گفت: «میکایا را بگیرد و پیش آمون، فرماندار شهر و یوآش پسرم ببرید. <sup>27</sup> از قول من به ایشان بگویید که میکایا را به زندان بیندازند و

رفت. <sup>3</sup> اخاب به درباریان خود گفت: «ما تا به حال برای پس گرفتن شهر راموت جلعاد از دست سوری‌ها غافل مانده‌ایم. این شهر به ما تعلق دارد.»

<sup>4</sup> آنگاه اخاب از یهوشافاط خواست که در حمله به راموت جلعاد به او کمک کند.

یهوشافاط گفت: «هر چه دارم مال توست. قوم من قوم توست. همه سوارانم در خدمت تو می‌باشند. <sup>5</sup> ولی بگذار اول با خداوند مشورت کنیم.»

<sup>6</sup> پس اخاب پادشاه، چهار صد نفر از انبیا را احضار کرد و از ایشان پرسید: «آیا برای تسخیر راموت جلعاد به جنگ بروم یا نه؟»

همه آنها یکصدا گفتند: «برو، چون خداوند به تو پیروزی خواهد بخشید.»

<sup>7</sup> آنگاه یهوشافاط پرسید: «آیا غیر از اینها نبی دیگری در اینجا نیست تا نظر خداوند را به ما بگوید؟»

<sup>8</sup> اخاب جواب داد: «چرا، یکنفر به اسم میکایا پسر یمله هست، که من از او نفرت دارم، چون همیشه برای من چیزهای بد پیشگویی می‌کند.»

یهوشافاط گفت: «اینطور سخن نگویند!»

<sup>9</sup> پس اخاب پادشاه یکی از افراد دربار خود را صدا زد و به او گفت: «برو و میکایا را هر چه زودتر به اینجا بیاور.»

<sup>10</sup> در این هنگام هر دو پادشاه در میدان خرمنگاه، نزدیک دروازه شهر سامره با لباسهای شاهانه بر تختهای سلطنتی خود نشسته بودند و تمام انبیا در حضور ایشان پیشگویی می‌کردند. <sup>11</sup> یکی از این انبیا به نام صدقیا، پسر کنعنه، که شاخهای آهنین برای خود درست کرده بود گفت: «خداوند می‌فرماید که شما با این شاخها، سوریها را تارومار خواهید کرد!» <sup>12</sup> سایر انبیا هم با او همصدا شده، گفتند: «به راموت جلعاد حمله کن، چون خداوند به تو پیروزی خواهد بخشید.»

<sup>13</sup> اقصای که بدنبال میکایا رفته بود، به او گفت: «تمام انبیا پیشگویی می‌کنند که پادشاه پیروز خواهد شد؛ پس تو نیز چنین پیشگویی کن.»

<sup>14</sup> ولی میکایا به او گفت: «به خداوند زنده قسم، هر چه خداوند بفرماید، همان را خواهم گفت!»



<sup>39</sup> شرح بقیه رویدادهای سلطنت اخاب و بنای قصر عاج و شهرهایی که ساخت در کتاب «تاریخ پادشاهان اسرائیل» نوشته شده است.<sup>40</sup> به این ترتیب اخاب مرد و پسرش اخزیا بجای او در اسرائیل به سلطنت رسید.

### یهوشافاط، پادشاه یهودا

(2تاریخ 20: 31- 21: 1)

<sup>41</sup> یهوشافاط پسر آسا در سال چهارم سلطنت اخاب، پادشاه یهودا شد.<sup>42</sup> یهوشافاط در سن سی و پنج سالگی بر تخت نشست و بیست و پنج سال در اورشلیم سلطنت کرد. مادرش عزوبه نام داشت و دختر شلحی بود.<sup>43</sup> او هم مثل پدر خود آسا مطابق میل خداوند عمل می‌کرد، بجز در یک مورد و آن اینکه بتخانه‌های روی تپه‌ها را از بین نبرد. پس بنی اسرائیل همچنان در آنجا قربانی می‌کردند و بخور می‌سوزانند.<sup>44</sup> از این گذشته یهوشافاط با اخاب، پادشاه اسرائیل صلح کرد.<sup>45</sup> شرح بقیه رویدادهای سلطنت یهوشافاط و جنگها و فتوحات او در کتاب «تاریخ پادشاهان یهودا» نوشته شده است.<sup>46</sup> او همچنین لوطکاران بتخانه‌ها را که از زمان پدرش آسا هنوز باقی مانده بودند، تمام از بین برد.<sup>47</sup> در آن زمان در دوم پادشاهی نبود، بلکه فرمانداری که از طرف یهوشافاط معین می‌شد در آنجا حکمرانی می‌کرد.

<sup>48</sup> یهوشافاط کشتی‌های بزرگ ساخت تا برای آوردن طلا به اوفیر بروند. ولی این کشتیها هرگز به مقصد نرسیدند، چون همه آنها در عصیون جابر شکسته شدند.<sup>49</sup> آنگاه اخزیا پادشاه، پسر اخاب به یهوشافاط پیشنهاد کرد تا ملاحان او در کشتیها با کارکنان یهوشافاط همکاری کنند، ولی یهوشافاط قبول نکرد.<sup>50</sup> وقتی یهوشافاط مرد، او را در آرامگاه سلطنتی

جز آب و نان چیزی به او ندهند تا من پیروز بازگردم.»<sup>28</sup> میکایا به او گفت: «اگر تو زنده بازگشتی، معلوم می‌شود من هر چه به تو گفتم، از جانب خداوند نبوده است.» بعد رو به حاضران کرد و گفت: «همه شما شاهد باشید که من به پادشاه چه گفتم.»

### مرگ اخاب

(2تاریخ 18: 34-28)

<sup>29</sup> با وجود این هشدارها، اخاب، پادشاه اسرائیل و یهوشافاط، پادشاه یهودا به راموت لشکرکشی کردند.<sup>30</sup> اخاب به یهوشافاط گفت: «تو لباس شاهانه خود را بپوش، ولی من لباس دیگری می‌پوشم تا کسی مرا نشناسد.» پس اخاب بالباس مبدل بمبدان جنگ رفت.

<sup>31</sup> پادشاه سوریه به فرماندهان سی و دو عرابه خود دستور داده بود که به دیگران زیاد توجه نکنند بلکه فقط با خود اخاب بجنگند.<sup>32,33</sup> پس وقتی آنها یهوشافاط را در لباس شاهانه دیدند گمان کردند که او همان اخاب، پادشاه اسرائیل است و برگشتند تا به او حمله کنند. اما وقتی یهوشافاط فریاد زد، آنها فهمیدند که او اخاب نیست بنابراین از او دور شدند.<sup>34</sup> اما تیر یکی از سربازان بطور تصادفی از میان شکاف زره اخاب، به او اصابت کرد. اخاب به عرابه ران خود گفت: «مجروح شده‌ام. عرابه را برگردان و مرا از میدان بیرون ببر.»

<sup>35</sup> جنگ به اوج شدت خود رسیده بود و اخاب نیمه جان به کمک عرابه‌ران خود رو به سوریها در عرابه خود ایستاده بود و خون از زخم او به کف عرابه می‌ریخت تا سرانجام هنگام غروب جان سپرد.<sup>36,37</sup> آنگاه ندا در داده، گفتند: «ای سربازان اسرائیلی به وطن خود برگردید. پادشاه مرده است!» پس جنازه اخاب را به شهر سامره بردند و در آنجا به خاک سپردند.<sup>38</sup> وقتی عرابه و اسلحه او را در برکه سامره می‌شستند، سگها آمدند و خون او را لیسیدند، درست همانطور که خداوند فرموده بود.

در اورشلیم، شهر جدش داود، دفن کردند و پسر او  
یهورام بجای او به سلطنت رسید.

#### اخزیا، پادشاه اسرائیل

<sup>51</sup>در سال هفدهم سلطنت یهوشافاط پادشاه یهودا،  
اخزیا پسر اخاب در سامره پادشاه اسرائیل شد و دو  
سال سلطنت کرد. <sup>52</sup>ولی او نیز مثل بیرعام و پدر و  
مادر خود نسبت به خداوند گناه ورزید و بنی اسرائیل  
را به گناه کشاند. <sup>53</sup>او مانند پدرش به عبادت بت بعل  
پرداخت و به این وسیله خداوند، خدای اسرائیل را  
خشمگین نمود.